

و تشنگی همه ایشان هلاک شدند مگر یک نفر که تو کرد و پناه برد بخدا و عهد کرد که ایمان به پیغمبر بیاورد که قافله رسیدند و او را آب و نان داده آوردند بعد گینه نزد پیغمبر نامال و حیوانات انجماعت همه آنها را پیغمبر بآن شخص بخشید و چهل نفر است هزاره پیغمبر نمودند و خداوند جهان آنها را بخون عذاب خواهد نمود پس دعای شدیدی غرض هر یک از ایشان شده و دهان ایشان پر خون شد از خوفی که ازین دنیا نهایی ایشان بیرون می آمد و غذا چون بخوردند محلول میگردید و در میان نسبت بودند باقی و بقیه تمام و اصل شدند و اگر موسی دست خود را در جیب خود میبرد و بیرون می آورد میزد و خشید از نور سوار خداوند هر موضعی که می نشست از طرف راست آنحضرت نور می ظاهر میشد که مردم آن را در شب تار می دیدند و گاهی حسنین شبها بخدمت جد بزرگوار خود می رسیدند با حضرت ایشان طلب میفرمود پس انگشت شبانه خود را از اطراف بیرون میگردانید و آن انگشت هزاران بار میزد و خشید تا ایشان می آمدند و هم چنین در وقت رفتن و شمشیر نیز در بعضی از غزوات شکست پس چون آن حضرت برداشتن و بدست مبارک بران چوب مسیح نمودند از هر دو سر چوب شمشیری شد بهتر از شمشیر اقل و در دست او بود و جهاد می نمود تا از دنیا رفت و جماعتی بودند با انجناب نزاع نمودند چوب سفت و طاقهای ایشان که انجناب و غنچه بود افتی شد و از صد چوب بیشتر بود و فصد هلاک ایشان را نمودند و آنچه از منابع دغاخانه داشتند فرو بردند چهار نفر از ایشان مردند و بقیه توانه شدند و باقی ایمان آوردند و خدا را بجزیه محمد و علی قسم دادند تا دفع آن بلیه از ایشان شد و از امر المؤمنین مردیست که چون بجهت خیر میفرستیم بودای شجبه رسیدیم ملو از آب بود آب را اندازد کردیم چهارده قامت انسان بود اصحاب عرض کردند یا رسول الله دشمن پشت سر ما را دارد و این آب فخر پیش رو میگویم ما مثل اصحاب موسی تا آمدن کون انجناب عرض کردند خداوند ما را پیغمبری دلائی داده بهمین کرامتی نفرما و سوار شد و عبور نمود با همه لشکر بخدائی که جان علی و فبضه قدر اوست که سم ستوران و دست و پای شتران ترشد و همه عبور کردیم و فتح خبر شد از انس مرگیدست که در دای خران سه روز سه شب بازان عظمی را دید و سکه عظمی را برپا کرد بد و هوای شدید بمباروی نمود حضرت خنی پناه فرمودند آنها الناس از عقب بن بمانید و منهم از عقب لشکر بودم بخدا قسم که دست و پای شتران ترشد و جناب رسول خدا نفرین کرد طایفه مصر و کوان و زعل را عرض کرد خداوند ابرایشان لعن و سالیهای محلی بایشان بنما مثل سالیهای قوم یوسف پس خداوند جهان دود عظمی برایشان نازل کرد که یکدیگر را میزدند و میزدند یکدیگر نمیتوانستند رفت و هر چه از اجناس و ماکول میبردند از طلا و یاقوت بیکدیگر میزدند و سوسه می انداختند و ضایع میشد که ملک و ائمه انبیا هم ایشان نمیکشید پس از کس سنگ و کوبه و هر چه توانی را خور و دند و قهرها شکافتند و دغا خوردند و استخوان مرد ها افسردند و زنان و طفل های خود را خور و دند و دود میان آسمان و زمین را گرفته چنانچه خداوند عالم میفرماید فارقت یوم ثانی السماء بدخان مبین یعنی الناس هذا عذاب الیم پس ابوسفیان و دشمنای قریش گفتند ای محمد اگر میکنی ما را باصله رحم و قوم خود را با بنظرین هلاک کردی پس در باب ایشان را پس عرض کرد و تبنا الکشف عنا العذاب ناموسی حقیق در جواب فرمود انا کاشفوا العذاب ملک لا انکر عاید فن و اگر بجهت موسی شیطانی را در زمین باشا عصا شق نمود و در آسمان باشا انکشت مبارک آن حضرت ماه را شق نمود و موسی اسند غامود که رتب شرح بی صد زبی و اصل بی و زبیر اهل و قهر فرمود اگر شرح لک صد رتک و این هم او را و صبی و وزیر و فرزند او با یازده فرزند او موسی طاعت مشاهده نور الهی را باورد که و فر موسی صغاف و پیغمبر را بمقام ناب قوسین او ادنی بود و فرمود لقد رای من آیات ربی و سلم ان اسند عای ملک کرد و انکه بکسوی بگردند رتق ملک لا الایه و بر پیغمبر از من مغانی خراب دنیا را فرمود و قبول نمود و بعضی از کون و مقام محمود و شفاعت را عطا فرمود و اگر بجهت احکمت و کوچکی داد و از خدا اهل زمان خود کرد بد فاما در زمانی بود که شریعت جانی

بجهت جیب خود

الحجاب

شروع داشت و آنجمله کسانی بودند که زاهد و عابد بودند و پیغمبر را از مرتبه از حکمت عنایت فرمودند و در طفولیت که هیچ پیغمبری عتقا  
نفرمود و در میان جماعت ظاهر شد که همه از اهل جاهلیت بودند و از همد و اعتد خلاقی کردند تا آنکه نازل شد طه ما اترکنا علیک  
القرآن لتشقی و اگر عیسی کور و پیر مثل زاسفا سید رسول خدا نیز از این قسم اعجاز بسیار اتفاق افتاد چنانچه معادن جبل پیر  
فرمود چنانچه عیسی گفت هلت ناخوشی که درین هست که بخت بواسطت من نمیکند فرمود پیش با و همان موضع برین  
اب دهان انداخته شفا یافت و عربی از جهینه مبتلا بخوره بود قدحی آب طلبید و آب دهان دهان انداخت چون خورد شفا  
و زنی دخر خود را آورد خدمت انجانب عرض کرد که چون زایشدم او را الکه بود یعنی نابینا حضرت دست مبارک بر چشمان او کشید  
چون دینر کس شهلا کرد بد و زنی دیگر عرض کرد دخری دارم مشرف بر موت شده هر چه بخورد بر میگردد و غبازده میگردد برخواست  
و چون بر سران بجا قدم بجه فرمودند فرمودند با صدق الله جانب ولی الله فانار سول الله و فی الفور برخواست و ناخوشی و دفع شده  
بود و اگر عیسی مرده زندگ نمود پس فرقی جمع شدند نزد حبیب خدا و خواش نمودند که مرده های ایشان را زنده کند پس آنحضرت بیست  
امیر المؤمنین فرمودند برو بجهانه و همین اشخاص که ایشان خواش نموده اند با اسم ایشان را صد ازین و بگو محمد فرموده برخیزید پس  
امیران انصار معمول داشتند و چون صد ازنده که بیکر تبه سر از قبر بران آوردند و خالک از سر خود دور میفرمودند و چون پیغام  
پیغمبر را داده همه سلام و صلوات بر انجانب فرستاده عرض کردند که کاش زنده بودیم و ایمان با انجانب می آوردیم و ایشان را که  
زند بودند بخرید و ترجیب بر طاعت پیغمبر ایمان با و نمودند و آنچه اسرار و قایع از ایشان صادر شده بود اخیان نمودند و ظاهر  
و در کشته شده بودند همه را زنده نمود و نوبت بر کفر ایمان بنا آوردن نمود ایشان را و بر غاله که بهود گهده که آورده  
بود بصدای بلند فصیح عرض کرد که یا رسول الله مرا بخور که زهر دارم و سنکیر که در دستان بن کوار بنسج امد و جدرع مسجد  
بناله امد و در تفسیر نام حسن عسکری منقولست از جناب امیر المؤمنین که پرسیدند از آنحضرت که آیا پیغمبر مثل مضر موسی  
اطهان خود از بلند نمودن کوه بالی سر جماعتی که امتناع از قبول دعوت او نمودند فرمود بلی بحق ان کسیکه جان علی در بند قید  
اوست که هیچ معجزه ظاهر نشد بجهه هیچ پیغمبری از زمان آدم تا زمان محمد مگر آنکه نظیران بجهه محمد ظاهر شدند یا خبر از آن از جمله  
بود که چون معیوت شد بنیوه و دعوه او ظاهر شد در میان مردم تمام عرب با و اطهار عدالت نمودند و تبرهای کفر و فساد  
بعد روزه خود بخانسان بن کوار انداختند پس روزی بخدمت آن جناب رفتم چونکه من از همه کس بودم تر مسلمان شدم او  
درد و زده و سببه معیوت شد و من در روز شنبه با او نماز کردم و هفت سال من بندهای با او نماز میکردم تا آنکه بعد از آن  
بند بیج مسلمان شدند و درین اوقات کثرت کس حجتی از مشرکین آمدند نزد او و گفتند ای محمد کجاست میبوی که پروردگار عالم ترا پیغمبر  
فرستاده است و همین اکفای میبوی بلکه میبوی از همه پیغمبران من بهترم و اگر است میبوی مثل معجزه نوح که مردم را بطوفان  
غرق نمود و ابراهیم که آتش بر او بر د و سلام شد و موسی که کوثر را بلند کرد بالای سر قوم خود و عیسی که مردم را خبر داد از آنچه  
پنهان کرده بودند در خانه های خود تو نیز ظاهر شد از اینها چهار فرقه شده بودند و هر فرقه خواش پیغمبر را نمودند پس آنجناب  
فرمود من بنده و مطیع و در تحت فرمان خالق جهان میباشم قرآنرا که خارج شدیده طوایب غراب زاینکه سوره مثلان را با او  
اوردم و تبلیغ رسالت خدا را نمودم و ان حقیق است ظاهر از برای شما و هر که بعد از شما تا قیامت بپاید دیگر خود سعی توانم بر خدا  
خود محکم کنم و بدل خواه خود با شما بخدای خود فرمائید کم پیغمبری که بعد از شما صلح و شادمانی هست نه آنکه پس چشیل نازل شد  
و گفت خدا بتعالی را سلام میفرماید و میفرماید که من معجزات این چهار پیغمبر را بر ایشان ظاهر میکنم از برای تمام حجه تو قطع نمیکند  
و امتراحت این بد بختان و ایشان ایمان نخواهند آورد مگر کوی که من او را از شر سلطان محافظت کنم پس کوی با آنها باشد که از تو معجزه رفع خواسته

نابیند بگو ابو قیس پس چون رسیدند ببالای کوه ای و معجزه نوح ظاهر خواهد شد و چون بشما آثار هلاکت ظاهر کردید پناه  
ببرید ببالای کوه باین شخص یعنی علی بن ابی طالب و این دو طفل که همراه او بکوبانهای که معجزه ابراهیم خواستند تا  
بروند بیرون مکه و نماشای قدرت ما را کنند و همینکه بالا بایشان رسید خواهند دید زنی را که دو طرف مقنعه خود را  
مزد و پنجه پس از آن مقنعه او را بکمر بداشمارا نجات دهد از آتش و فرقه ششم که معجزه حضرت موسی را خواستند نیز بگویند  
در کعبه و چون قدرت ما ظاهر شود و بالا بایشان برسد شخصی خواهد آمد و نیزه خود را در دست دارد پس در آن وقت بگو  
موشل با و شوند تا نجات یابند و فرقه چهارم که و شمس ایشان ابو جهل است بگو در نزد من بمان تا خبر این سه فرقه بتو رسد  
انوقت معجزه چهارم در حضور خودم بتو خواهم نمود پس ابو جهل بان سه فرقه گفت برخیزید و بنسبتی که محمد گفت متفرق بشو  
تا دروغ او ظاهر شود پس فرقه اول رفتند بگو ابو قیس همینکه بدان کوه رسیدند باز زیر پای ایشان جوشید و از سمت  
آسمان برایشان و پنجه بدون آب و رود و برق بلکه آسمان صاف بود تا آنکه آب رسید بکلوی ایشان پس ملجاشدند ببالا  
رفتن بر کوه و بقیه بهم رسانیدند بفرقی شدن خود و چاره سویی فتن بگو نداشتند و هر چه بالا میرفتند آب بالایی آمد تا آنکه  
رسیدند بر سر کوه و آب نیز بالا آمد تا بجلو ایشان رسید پس بقیه کردند بفرقی شد و علی را دیدند که در دست راست او طفل  
بود و در دست چپ او طفل دیگر و صد از او بایشان که بکمر بد دست مرا با هر یک از این دو طفل را بر خاج نداشتند بعضی  
علی را و بعضی دست آن طفل و بعضی دست آن طفل دیگر را و ایشان آنها را که کم بایشان آوردند و آب نیز همراه ایشان بایشان می آمد  
تا رسانیدند ایشان را بر زمین و آب بر زمین فرو میرفت و بعضی از آن با آسمان میرفت تا مثل اول زمین خشک شد که کوه با هر کس  
دندان اب نبوده پس بر گشتند بخدمت سول خدا و کمره میگردند و میگفتند کواهی میدیدیم که تو سید مرسلینی و بهترین  
خلایق میباشد مثل طوفان نوح را دیدیم و اگر این مرده و دو طفل دیگر نبوده غرق شده بودیم ولیکن آن دو طفل را حال  
هی بنیم پیغمبر فرمودند و دو طفل هنوز زنده اند و بعد از این بوجود خواهند آمد سید جوانان بهشت حسن و حسین  
میباشند و از خرم و این ابن عم علی متولد خواهند شد و پدر ایشان هتراه ایشان است بدانند که دنیا در پائینست که با آنان  
انرا کسی ندید و خلق بسیاری در آن غرق شدند و کشتی نجات را ببال محمد ندیدند که همین علی و فرزندان او باشند که  
دیدند و اولاد ایشان هر که متشک بان کشتی شد نجات یافت و هر که تخلف کرد غرق شد و چون دنیا بمویه است از آخرت  
آخرت نیز در پائینست که پایانی ندارد و آتش و دوزخ آن را پایانی نیست و این چند نفر کشتی امت من میباشد که دوستان خود را  
از پل جهنم عبور میدهند و بهشت میرسانند پیغمبر فرمودند ای ابو جهل شنیدی گفت بلی تا فرقه دوم را بر زمین ناکاه دیدیم  
ایشان نیز که به کان آمدند و میگفتند شهادت میدهم که تو پیغمبر خدا و سید و سرور همه خلایق و بنیم در بیرون مکه حضرت  
نرم و صاف بود در آن محراب و بهر چه و همین نقل ترا میگویم بناگاه دیدیم که از آسمان قطعه ای آتش جدا شد و بر ما تابان کردن  
و بر زمین میچفت و زمین زیر پای ما پاره پاره شد و آتش عظیمی از آن بیرون می آمد مانند زغالی و زمین مملو از آتش شد و زمین  
و آسمان یکبار عظیمه آتش شد و اگر چنان صدای جوشش از بدن خود می شنیدیم و پوست بدن ما صدمه میکرد و بقیه کردیم پس  
خود که ناکاه دیدیم زنی در میان آسمان و زمین مقنعه خود را او پنجه چنانکه بکسر آن مقنعه متعل برهای ما بود و در دست  
بان میرسید و منادی ندا کرد که اگر نجات میخواهید بگریید کوشه مقنعه او را تا نجات یابید پس هر یک متشت شدیم بر نشسته  
از دیشهای آن مقنعه و ما را بلند کرد در میان آسمان و زمین و انقطه های آتش که با احاطه کرده بود مطلقا از آتش و حرارتی نماند  
نماند و ما سنکس میگردیم بر آن دیشها و دیشها پاره نمیشد تا آنکه ما را از میان آن آتش بیرون برد و هر یک را به مواری داد

صحن علی بن ابی طالب

شدت

[illegible]

میباشد

حقیم بکنار آمد که خابل شد اند میان دوستان او و عبور کردن از صراط و نکاتی بد که در آن نیز بان و بوارها که با قصد ساله داده  
 او را در و رکند انگاه کوید بد و سنان خود که عبور کنند و سالها و غایبها بهشت خرامند و انهمه عفتیات  
 و احوال و روز قیامت کلمات با سنان از برکت و پس فرمودند با بوجهل که چه میخوای گفتی میخوای که عیسی بن مریم داشت و خبر میداد  
 مرد مرا با آنچه میخوردند و در خانه خود و خبر می نهاده اند پس تو نیز خبر ده مرا با آنچه در خانه خود خورده ام و خبر ده که ام و زیاده بر آن خبر  
 ده که بعد از خوردن چه کرده ام چون او غایب گشتی که من از عیسی پرسیدم و در مرتبه فرمودند که اینست تو خبر میدهم و این ساعتی است  
 که خدا نازل شد و او آمد بجلت محکم و حجه گرفتن تو بر خدا و رسول و اگر ایمان بیاوردی باز ضری تو نرساند این رسوایی و الا علاوه  
 بر ذلت و رسوایی و عذاب و نصیحت از وی پس فرمود و میفرمود در خانه پرورده بودی و مر به شد بود و او را بختی و چون از دست  
 آن را که بخوردی برادرش ابوالقزین بن هشام آمد بدیدن تو و بر در خانه اذن دخول طلبید پس ترسیدی که از آن بخورد و بوجل  
 کردی و آن را در دین پر و اسن خود گذاردی ابو جهل گفت دروغ گفتی هیچ ملک از اینها نشد و بعد از آن حکرم اگر راست میگوئی فرمود  
 سپید دانه اشخیم از مال خود ده هزار اشرفی از امانت نزد خود گیسهای سرمه بر یک پانصد و یکی هزار و هفتصد و با این نسبت  
 و خواستی که خیانت نموده باشی بصلحیان امانت قبول ایشان را بخوردی و امر و زنا کار کردی و آن مرغ را که زهر مار کردی  
 فدی بر خوردی و بقیه را از خبره کردی و آن اشرفها را در من نمودی و بسیار خوشحالی که خیانتی کرده و مال مردم را بجهل و تدبیر  
 و تدبیر صاحب شد ابو جهل گفت اینهم دروغ من نه بولی دهن کردم و نه مرغی و خبرم گذاردم و آن ده هزار اشخیم را از من دزدیدند  
 پس آنحضرت فرمود ای مرغ حاضر شو چون حاضر شد ابو جهل گفت مرغ بعضی از آن خورده و کمال بسیار است و این مرغ من نیست  
 حضرت فرمود ای مرغ ابو جهل نکند بپس میبکند پیغمبر و جبرئیل و خدا را پس او را سوا کن و گواهی بد پس مرغ نصفه بر آن شد بزبان  
 فصیح عرض کرد که گواهی میدهم با محمد باینکه رسول خدا و بر کزنده او بر خلق میباشد و ابو جهل دشمن خدا و عابد و انکار کننده حق  
 بندگان خدا انبث طرف من خورد و اینطرف دیگر را گذارد و بعد از آن کفر خود بجهل است که مراد از دین پر و اسن خود گذارد از ترس آنکه  
 بر آرد پس فرمود پس توئی ای رسول امین اصدق الصادقین و ابو جهل گفت آید با لکاذبین و کراوست لعنت خدا و خلق اجمعین پس  
 پیغمبر فرمودند ای ابو جهل چه میگوئی گفت تصدیق نکند و این خیال و وهم است و هشتم بندی است فرمود تفاوت میان این دین  
 و شنیدن با آنچه می بینی و می شنوی از آسمان و زمین و مردمان که راه میروند و میگویند و میشنوند چه باشد گفت آنها تحقیق است  
 و این خیال و قوه و آنچه فرمود چنانچه آنها را می بینی و می شنوی بر این دین و بدی و شنیدی پس چگونه آن تحقیق و این تحبیل  
 گفت چنانست که گفتم پس حضرت دست مبارک بر آن کشید و دوزخ را که کوشش بر آن دویدند و مرغی کردید و دزدیدند و پروبال  
 بهم رسانید و در برابر پیغمبر است و انگاه پیغمبر فرمود که ای جبرئیل خبرها را که ابو جهل بر زمین دفن نموده حاضر کن پس تمام شهادت  
 دوان بر روی زمین می غلطیدند تا آمدند بر این پیغمبر و بک ملک صاحبان مال را طلبید و با ایشان داد و ناسپید اشرفی که بنا  
 خود ابو جهل بود باقی ماند حضرت فرمود حال ایمان بیاورنا این سپید اشرفی برکت کند و باند از زمانی بقدر دهه آن زرها  
 بتو عاید شود گفت ایمان نمی آورم و خود بر میگردم حضرت فرمود ای مرغ بیا و ابو جهل را از آده و مکدا و زرها را به برد پس مرغ بیا  
 زده برید و بر سر صورت ابو جهل پهنه زد و او را بچنگال و منقار حجر و ح ساخت و کبشه زد و بچنگال خود گرفته پرواز نمود بر پشت  
 بام پس حضرتان مرغ را فرید داد که از مرغان بهشت باشد و مؤمنان و دوستان از آن تناول نمایند و از هر طرف آن بخوردند غلام  
 نشود و فرمودند که در بهشت مرغان بسیار هستند مثل شران بختی که انواع خط و خال در پروبال ایشان هست پرواز میکنند  
 در بهشت میان نه هوا و زمین آن ها نا که مؤمنی که دوستان و محبت و آل او باشد تمنای خوردن آن نماید که همان مرغ صیبه می آید

ما اورفت



کافران به پرهیزند و ایشان سخن ترا شنیده احتیاط آن دزد را نمودند و خداوند گریه منت گذارد بهمین گفته من ایشان و ایشان  
 فابق آمدند و بلاد ایشان را فتح نمودند و تاریخ انبیا و افعه را مضبوط دارند که اینک خبر میرسد بنما و حال آنکه انعدینه نانهاده  
 و داده از پنجاه شصت منزل می بود پس هرگاه از برای عمر این منم کرامت ممکن باشد چگونه از دعای پیغمبر بجهت علی و بدین سخن  
 و احضایش دو مدینه میسر نبود و محال باشد ولیکن انصاف نیست پس فرمود جناب سید الشاهدین که جناب رسول خدا  
 دو مرغ فرقه سفارش احتیاط کردن نوشته و ندارد که سفر نمیشودند با احضاب مکرر در آن سفر که زباده از بک ماه پیش از سفر هر دو  
 مردم را وصیت و تاکید میفرمودند که نداری مضبوط به بدینند و ایشان اود بسیار پیخته بودند با گوشت فدای خشکیدن منک  
 زده و غسل و خرمای بسیار بر داشته بودند نظر بطول سفر و دوری منازل و کجی بادی در راهها پس چون چند منزل رفتند  
 و نوشته ایشان گفته شد و نان خشک و گوشت منعقد کردند و نانک شدند و غر او نوشته ناز خواستند و عرض کردند یا  
 طاقت این نان خشک شد و گوشت کندید و ایشان ازین نداریم پیغمبر فرمود که شما نیز مثل قوم موسی شداید که گفتند یا موسی کن  
 نصبر علی طعنا و احوال شما چه خواهی دادید گفتند کباب ناز و گوشت بریان و از مرغان و از علویات که در شهرها و غور دارد منجی  
 حضرت فرمود در این خلاف بنی اسرائیل کردید چه ایشان چهار وعده و بیاز و سپر خواستند و خوب بید کردند شما بر  
 عکس اینها سبب عرض کردند که در میان ما هم جمعی هستند که از آنها میخواهند حضرت فرمود بدعا رسول خدا اینک شما میسر شد  
 ولیکن قوم عیسی چون مانده خواستند که از آسمان عیسی دعا کرد خدای تعالی فرمود که ای میرزا علی کفر تو بگو فانی اعدیه  
 عذابا لا اعدیه العالمین پس هر که کفران آن نعمت نمود مسخ شد با کرا و یا مچون باخس با کرب یا خیر و بیکر حضرت فرمودند  
 که چهار صد منم مسخ شدند اما چنان خواهد کرد مانده بجهت شما بطلبید و بکافر شما نیز دوت و مهر یا است مسخ خواهد کرد  
 شما را بعد از آن حضرت نظر فرمودند بر عیسی که در هوا می پرید یکی از صحابه فرمودند که بگو یا بن مرغ که پیغمبر میفرماید یا بن  
 پس چون مرغ پایش آمد پیغمبر فرمود ای مرغ خدا بتعالی امر میکند ترا که بزنگ شوی پس آن مرغ بزنگ شد بقدر تلی عظیم با کوه  
 کوچکی پس با احضاب فرمود که بگریزد و در این غر این کوفتند و احضاب حضرت در آن سفره هزار و هفتصد نفر بل تجاوز  
 بودند پس آن مرغ انقدر بزنگ شد بود که همه احضاب و لشکریان احاطه کردند و هر یک از ایشان بخادی جزئی از بدن مرغ بودند  
 بعد از آن فرمود خدا بتعالی فرموده که بال و پر تو از تو جدا شود پس تمام بال و پر آن مرغ کسده شد و کوشی ماند بالای سخنان  
 و پوسی بالای آن پس همه آنها بر یک کاه جمع شدند و گوشت خالی ماند پس فرمود استخوان و منقار و دست و پا خیار و آن  
 پر و بال و غیره با فل و سپر و بناد و انواع سز بهاس و دخیان شد پس فرمود آنها الناس دستهای خود را پیش برید و با کارد  
 خود پاره پاره نموده بخورید پس شروع کردند بخوردن منافق در دل خود گذارند که محمد را اذعای انت که در بهشت غان  
 هستند که از بک طرف او کباب است و بک طرف بریان و بک طرف پنجه کاش در این جانب چپین بودی پس فرمود هر یک  
 لقمه خود را بر داید و بسم الله بگویند و صلوات بر محمد و آل او بنویسند و در دهان بگذارند طعم و مزه هر قبی که دلش خواهد  
 بچشد و لذت آن را بر دازد هر منم مطبوخ یا حلوا یا غیر آن پس چنان کردند و خوردند تا سیر شدند پس عرض کردند سپر شدیم  
 اما تشنه ایم اب منجی ایم فرمود و شراب بنجی خواهد عرض کردند چگونه منجی ایم اگر باشد منت داریم پس فرمودند  
 لقمه را بر داید و بسم الله صلوات بر محمد و آل او بنویسند هر منم مشروب که خواهد بنمایند پس چنان کردند و سیر شدند پس از آن فرمود  
 رسول خدا که خدای تعالی منفرماید بر کرا ای مرغ هبمان خالقی که بودی پس و استخوان ها فرمود بر کراید همان حالت اول و همان  
 کوچکی اول پس همان نسبت شد و بر روی مرغ و فنه هر یک بموضع خود پس فرمود که خدا امر میکند که روح تو در فحول غلاید

رسول الله

دوران را



و بخود و حدود نماز و ایضا مردیست که خداوند عالم جبرئیل و میکائیل را با هفتاد هزار کس فرستاد و کرمی از نور حاضر ساختند  
و ناچار از نور پس ناچار از سر حجاب خدا گذارند و علم حد بدست آوردند و گفتند با او که بالا ای کرمی برو و محمد کن خدا را چون  
از کرمی پائین آمد بخانه خدیجه آمد و در عرض راه هر چه می رسید از سنک و کلوخ بزبان فصیح می گفتند السلام علیک یا محمد  
و چون داخل خانه شد نور عظیمی خدیجه در پیش او مشاهده کرد پس بدید که این چه نور است فرمود نور را بگو لا اله الا الله محمد رسول  
خدیجه گفت که مدت نه است که این را گفته ام و مسلمان شد و بعد از آن مدتی خواب فرمود و از خواب برخاست و انگشتان مبارک  
در کوش خود گذارده بصدای بلند گفت الله اکبر و هر سنک و کلوخی که شنید او را موافقت نمود و در احادیث ثبت وارد شده  
که اول زینب که ایمان آورد به پیغمبر خدا خدیجه بود و اول مردی که ایمان آورد علی بن ابی طالب بود و در آن وقت از سن شریف او  
گذشته بود چون آن جناب شروع بدعوت قوم خود نمود و ایشان را خواند بوحدانیت خدا و ترک شرک و بت پرستی و خدا یاری  
کرد سنک و خوب و مس و غمره و غیره تراشید بودند بجهت خود و می پرستیدند سب نمود و گفت هر زمان چرا عقل خود را بخود  
راه می دهید و خدا بی که آسمان و زمین را از پدید آسمان و زمین استون بر پا داشته و ستاره ها و ماه و امان را صاحب نور و ضیاء  
کرده و هر یک را بر وضعی و حرکتی مخصوص قرار داده و شمارا خلق کرده و روزی داده و چشم و گوش و دست و پا داده و جمیع اعضا  
و جوارح را بشما عطا فرمود و از عبادت می کشید و از برای او شریکی چند بر پا داشته اند که در دست شما عا جزد و نفع و ضرر  
از ایشان نمی رسد و چون این سخنان را شنیدند که سالها می گوش ایشان نویسد بود بسیار بر ایشان کران آمد و عداوت و  
دشمنی ایشان را در دلهای خود را میخ و ثواب نمودند و خویش و قوم و طایفه همه از او دور گردانیدند با او عداوت و بدیدند و او همه  
بیشتر اوجمل و لب بدین المغیره و عتبه ابن ابی معیط و تمام قریخته قریش و بدتر از هر عثم ان حضرت ابولهب بود خداوند عالم ان جناب  
مستلاد و مسابه بد کرده بود که در اذیت و بی ادبی نسبت بان حضرت بی نهایت کوشیدند یکی ابولهب و یکی عتبه بن ابی  
معیط و فتن کسور بد ابولهب که خداوند عالم او را حماله المحطک نامیده خا و خاشاک بسیار بر سر راه پیغمبر می گذارد که در شب  
نار بک پا های ان حضرت را هرج سوزان و از دیوار خانه کثافت دروده و شکنجه کوفتند و شتر با کثافت بر سر انجناب می چسبند  
و آب گرم و خاکستر و آتش می ریختند و ملعون ابولهب از عتب سر پیغمبر گرفت و دامن خود را بر ان سنک می نمود و بر حضرت بی  
انداخت و بدن نا زین او را هرج روح می ساخت چنانچه نقل شده که شخصی می گفت غریب بودم و تجارت می کردم بکنه بوم روی  
شخصی را با ازاری و تعلیق دیدم که از پیش می رفت و می گفت ایها الناس قولوا لا اله الا الله فلیکون یعنی بگویند خدا بی نیست مگر  
خالق بکنانار سنگار شوید و از عتب او دیدم مردی بر آنکه دامن خود را بر ان سنک نموده و انقدر پا های ان شخص سنک  
بود که عتب و هرج شده و شکافته و خون از عتب های جاری بود و می گفت مشوید و لعن انکسید انجناب این ساحر کذاب  
من بر سپیدم که ان شخص پیش کبست گفتند محمد نام او ست ز اولاد هاشم است و دعوی پیغمبری می کند پس دیدم که ان شخص  
که از عتب و سنک میزد و نکذیب او می کند کبست گفتند عتب ابولهب است و کسان را که مشا بهت ان بزد کو را نمودند انقدر  
از او کردند و شکنجه و انواع از تنهای بسیار بقتل او و در چنانچه ما در ویدر چهار یا سربا هاشم عقوبات گشته و چون ایة  
فانصدع بما افومر و کبر عن غیر کین نازل شد حضرت بر کوه صفا بالا رفت و اقامت موسی حج و فرمود ایها الناس من رسول  
بر و در کارم بشوید عن مر ا پس ابو جهل سنگی انداخت و پیشانی نورانی ان حضرت را شکافت و خون از صورت ان حضرت  
جاری شد و سایر شرکین نیز سنگباران نمودند انجناب را پس از دست ایشان فرار نموده بکوهی روانه گردید و تکیه داد بر  
خاشاکه ان را متکا کوبید و شرکین در جیفوی انجناب شدند که او را شهید نمایند پس کوی آمد و علی بن ابی طالب گفت یا

ده سال

ندست خود ساختند  
و مخلوقند

الا الله

و بر کزید

دست

جمعت مؤده خانه  
خدیجه را  
ع

محمد را گشتند پس امیر المؤمنین رفت بمنزل خدیجه و دود او بید خدیجه گفت با علی محمد چه شد گفت بمیدانم انقدر دانه که سنکی  
دنبانم که کفار بر بدن ناز نهان بر زکوار زدند و بدن او را مجروح نمودند و او فرار نمود و بگویم بمیدانم نند یا مرده است و از  
دنبانم که است قدحی آب و نان و خرمایند تا برویم با هم و او را پیدا کنیم پس خدیجه و امیر المؤمنین رفتند تا از کوه گذشتند  
و خدیجه در آن بیابان مید وید و اشک حسرت اندید و در فراق آن نور دیده ثقلین سبباید و میگفت یا محمد یا رسول الله نفی  
لک الغداء فی ای وادانت ملق جان خدیجه بعد ای تو باد ایا در کدام بیابان بدن ناز نهان تو بر روی خال کرم افتاده پس از دست  
دیگر مید وید و میگفت و فریاد میزد و میگفت من احسن لی البقی المصطفی من احسن لی الرقیع المرتضی من احسن لی المطر و فی الله  
من احسن لی ابا القاسم رسول الله یعنی کیست که سراج دهکذا بنی مصطفی پیغمبر کزید خدا کیست که سراج دهکذا بنی خاندان  
ارض و سنا کیست که سراج دهکذا نازنه شده و دود خدا کیست که سراج دهکذا زایا القاسم رسول پروردگار خالق و یکتا پس چشیل  
نازل شد بران بزکوار و چون بجانب و دادید بسیار گریست و فرمود ای برادر منی یعنی من حکم دند قوم من مرا نکند پس نمودند  
و نمودند و مجروح ساختند و مرا برین نمودند چشیل گفت یا محمد خود را بمن ده پس دست او را گرفت و از زیر بال خود از دنبانی  
فرشی بر آورد که بامته شده بود بدو یا قوت و آن را برین نمود در آن کوه و محمد را بران نشاند و باو گفت میخواهی به بیی مرتبه  
تو نزد خدا چه مرتبه است و چه قدر خدا تو را دوست میدارد و گفت بلی گفت صدای بران و ریخت زانایا باید نزد تو پس صدای  
زدان تخت زمین را می شکافت و می آمد تا نزد یک ان جناب و سپید پس افتاد بر زمین و محمد کرد بران جناب پس چشیل گفت  
بگو بر کرد پس با مران حضرت بر کرد بدیگان خود پس اسمعیل ملک آسمان اول که محافظت میکند از نازل شد و گفت السلام  
علیک یا رسول الله خداوند عالم مرا امر نموده که مطیع تو باشم پس دستوری ده تا سوارها را با ایشان اردم بر سر ایشان و بسوزانم  
ایشان را پس ملکی که موکل آسمان چهارم بود که فلک الشمس باشد نازل شد و نیز چنان عرض کرد که مرخص کن تا انجاب را  
بیاورم تا لای سر اجتماعت و بسوزانم ایشان را پس ملک موکل زمین آمد و عرض کرد که مرخص کن تا زمین ایشان را فرو برد  
تا کوهها را از منم تا بر سر ایشان بر کرد و ملک دریاها آمد و نیز همگان دستوری طلبید که دریاها را با زارم تا ایشان را  
غرق کند پس رسول خدا فرمود شما ها ما مو با طاعت من شده اید گفتند بلی پس سر خود را بجانب آسمان کرد و گفت مرا از برای  
مرحمت بر این خلوق سزاوارند نه از برای عذاب ای ملائکه مرا واکدارید با قوم خود که ایشان جاهلند پس چشیل نکاد کرد  
خدیجه که دزدان بیابان مید کرد و میگویی و فریاد میکند گفت یا رسول الله عی بنی خدیجه را که در این بیابان میدود و از  
گریه و اضطراب خود ملائکه آسمانها را بگریزاده و او را بطلب و سلام مرا باو برسان و بگو که خداوند عالم سلام تو میرساند  
و میفرماید از برای تو در بهشت خانه بنا کرده ام از مر و اید تر و طلالی همچو ساخته ام پس پیغمبر او را طلبید و هنوز خون از  
صورتان بزکوار جاری بود و خونها را بدست مبارک میگرفت و با آسمان میبخت و بر میگردد آیدند و غمگین گشتند برین  
برین عرض کرد خدیجه که خدا تو را دید و فدا کردم چنانکه در پی خون برین فرمود منم غصب خدا بر اهل زمین نازل شود  
و کسی تا باقی نکند از و چون شب شد خدیجه و علی و پیغمبر صلوات الله علیهم مرا جست عی که نمودند و بجانب خدیجه داخل شدند  
و چون نغذ شد در محلی که سنکی بران بود حضرت را نشاندند و سنکی در مقابل سران حضرت گذارد و خود خدیجه بخای  
صورتان حضرت نشست که انجناب را محافظت کند از گریهای افتاب و از دست ان مشرکان در این اثنا مشرکان خبر شدند پس  
اخطا نموده سنک بسیار بر آنحضرت نغذد و خدیجه پیش روی آن جناب ایستاده بود و هر سنکی که بران حضرت می افتادند  
بدن خود میزد و نمیکذاشت با جناب برسد پس خدیجه فریاد بر آورد که ای جماعت بجهانخانه زن ازاد میروید و سنک

برافروزشش نیز پس چون این را شنیدند برکشیدند و مکرو اتفاق افتاد که پیغمبر میگذشت در کوچه با در مسجد الحرام نماز یا طواف میکرد که ابو جهل یا عتبه بن ابی معیط یا عبد اللات الزبیری شکنبه و دوده کوسفند با کافات را بر رخ و بر بدن و سر طیب ظاهران بزدگان پیچیدند و ملوث می نمودند و حضرت کریم و نالان از آن حرکات شنبه و سوء ادب ایشان میشدند و بعد خود ابو طالب پیغام میدادند یا میفرمودند که اینست فکد و منزلت من نزد شما پس ابو طالب با حمزه بر میداشتند آن شکنبه و دوده را با شمشیر برهنه میفروغند و مسجد الحرام و قسم میخوردند که اگر کسی حرکت کرده است از خای خود در همین خانه خدا اگر دفش را منبر بنم آنکه همان کافتهای شکنبه را بر دیش و سبیل و سر و صورت و فضهای ایشان میمالدند و بر کشتند پس روزی اندوختها ابو طالب از پی کوسفندان رفته بود و چون نیز بشکار رفته بود و سه روز در صحرای کشته و تنگ بدست و تنامده بود و پیغمبر رفتند بمسجد الحرام که طواف و نماز کند ابو جهل ملعون با جمعی از شکلهای فزیش که در آن خانه کشته بودند چون پیغمبر را دیدند سناک و چوب بسیاری بر سر و صورت و بدن مطهر انجناب زدند و سر مبارک آن حضرت را شکستند و صورت و دیش آن حضرت را ملو از خون نمودند و دای مبارک آن حضرت را در کلوثر پیچیدند و نقد و ناب دادند که نزد بود نفس انجناب قطع شود و چون حمزه از شکار باز آمد کرسنه و تشنه و خشمناک داخل خانه شد و بزین خود ام جلیل گفت نانی بچه من بیاور که دینار و کرسنه و خسته ام پس نانی بچه انجناب حاضر ساخت و چون نان را نزد او گذاشت نظر حمزه بزین خود افتاد بدید که از دیدهای واشتک میریزد پرسید ای زن تو را چه میشود و چرا گریه میکنی گفت چرا گریه نکنم و از تو عجب دارم که چگونه نان میخوری و اسراحت میکنی و حال آنکه محمد بنیم مظلوم بکسر را امر در صبح ابو جهل و جمعی دیگر تنه اید گستا و دوده در خانه خدا او را زخم زدند و قریب بموت رسانیدند و کسی نبود که غیرت و حقیقت بکند حمزه پرسید که حال کجاست محمد گفت در همان مسجد بجا افتاده و در غش و ضعف است پس حمزه بی غاشی نان بخورد و شمشیر خود را برداشت و روانه مسجد الحرام شد پس اول قحفص جناب رسول را نموده نادید که انجناب در کوته پشت بدو آرمیده داده و سر بر زانوی غم و الم نهاده با صورت پر خون و بدن مجروح پس حمزه گفت چونم این فرزند برادر گفت چه میپرسی از کسی که بنیم و عزیز و بیگس و تنه است و در میان چندین هزار کس از دشمنان مبتلا میخواهی حال او چون باشد پس دو از آنها حمزه برآمد و با همان شمشیر با کفانی که داشت رفت بان سمی که ابو جهل در فضای او در انجا نشسته بودند و چون دیدند که حمزه مثل شیر خشمناک میاید ترسیدند و کسی با ابو جهل گفت یا اباالحکم آثار شر از بشره حمزه ظاهر است باید احتیاطی کرد و چون رسید با ابو جهل دشنام بسیار داد و گفت بسک بد بخت حال کار تو بجایی رسید که دیر برادر مرا تنه بگیرا و ده و ازت میکنی و آن گمان یا شمشیر را چنان بر فرق او زد که فرق او شکست و خون از سر و صورت محسوس ان ملعون جاری گردید و شال او را در گردنش انداخته و قدری در آبر زمین کشید و لکد بسیاری بر او زد تا آنکه فریاد و نجات دادند و القاس کردند پس حمزه مراجعت نموده خدمت پیغمبر آمد و عرض کرد ای فرزند برادر از من راضی شدی گفت و آری از تو راضی می شوم که بمن ایمان آوری و مسلمان شوی گفت چه باید گفت تا بگویم فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله پس شهادتین جاری نموده مسلمان شد و عمر بنی محمد روز فاصله نهم مسلمان شد و فی الجمله دین توپن گرفت و بعد از آن مشرکین قریش دیدند که مسلمانان بسیار میشوند بایکدیگر عهد نمودند که هر یک یله مسلمانان خود را از راه در برده باشند بخوشی یا ناخوشی هر منعی که مبسر شود ایشان را در هر مکانی که بودند ازت رسانند و انواع زجر و عذاب را با دیگران می رسانند و بسیاری از مسلمانان باین علت برکشیدند و هر که از خدا محافظت کرد از شر ایشان نیز محافظت نمود و خدا پیغمبر خود را با ابو طالب و سایر اعیان آن حضرت را مثل حمزه و عباس محافظت نمود و چون رسول خدا در ایامه بخود و اصحابش رسید

از انواع ادب و عین و انباشان را محافظت کند و مأمور بجهاد نیز نشد بود فرمود بایشان که بروید بجنگ که در آن جا پادشاه است  
صالح که ظلم میکند و نزد او کسی با ظلم نمیتوان کرد پس بیرون بروید تا بجنگ شما فرج بشود پس اول یازده مرد و چهار زن روانه  
شدند و از جمله ایشان عثمان بود که دختر پیغمبر رفته را داشت بارتبه و ام سلمه که نفعه حضرت بود و این در سال پنجم از هجرت  
شدن انجناب بود بعد از آنکه زمانی که خبر رسید بایشان مسلمانان که بران ها خوش گذشته یعنی اسرا حق دارند از شرکدار  
حزین ابوطالب و بسیاری از اصحاب پیغمبر رفتند و همه مهاجرین بجبهه مشتاد و مرد بود بغیر زنان و اطفال و چون  
قریب مطلع شدند عمرو بن العاص و حمزه بن المطلب از عقب ایشان فرستادند و حمزه جوانی بود با صاحب رخصت و زن  
عمرو بن العاص را نیز همراهم برده بود و چون سوار کشی شدند شراب زهر مار کردند و در مسکن حمزه بگرفت زن خود را  
بگویند باید مرا بوسد و با هم صحبت بداریم عمرو قبول نکرد پس حمزه او را بدین انداخت و او خود را بسینه کشی بجوئی الیک  
بسانند و اهل کشی انداد نمودند و را با لای کشی کشیدند و در میان ایشان عداوت واقع شد منبلی از آنکه بجاشی بر  
و چون رسیدند بولایت نجاشی و اسم او احمه و نجاشی لقبی است چون کسری در ملوک عجم و خاقان در ملوک چین و مصر در  
ملوک روم و این لقبی است بجمله پادشاه حبشه پس عمرو و حمزه رفتند نزد نجاشی و هدیه که آورده بودند از قریش گذاریدند  
بعد عرض کردند که جماعتی از خود ایشان و طایفه ما مخالف دین ما شدند و خدا یان ما را دشنام دادند و چون ایشان را منع نمود  
فرار نموده باین سرزمین آمدند التماس داریم که ایشان را مقید نموده و بنماید تا ببرد بولایت خود پس نجاشی جعفر را طلبید  
کیفیت احوال ایشان را پرسید جعفر گفت ایها الملک از ایشان به پرس که ما بنده ایشانیم تا ازادیم پس رسید گفتند خاشا احرار  
و از خانواده شریف و بزرگی میباشد جعفر گفت پس ای پادشاه که طلبی از ما دارند که بعلت عجز از اداء آن ما فرار نموده ایم  
کردند معاذ الله طلبی کسی را ایشان نداشتند گفت پرس که خوفی در کردن ما دارند که از ما مطالبه آن نمایند گفتند جعفر گفت  
پس هر طلبی از ما دارند از بیت بنما سانسند و هر نوع جور و جفا که از دستشان آمد کوتاهی نکنند لابد شد از دین خود و وطن  
خود آواره شدیم پس از آن گفت پادشاه خداوند بزرگوار ای پسر من در میان ما فرستاده که ما را امر میکند بوجوه و بیگانگی و دشمنی  
میکند ما را از شرک قرار دادن از برای خدا و بعضی اعمال شنیعه که در جاهلیت از ما صادر میشد و میخواهد ما را انجا بفرستد  
و عدالت و نیکی بوالدین و امانت بخویشان و نهی میکند ما را از هر شیعی نجاشی گفت بخدا که عسی تره من امر نموده پس نجاشی  
ان جعفر رسید که از آن قرآن که فرستاده بر پیغمبر شما هیچ نداداری گفت بلی گفت بخوان چون خواند سوره مریم را و باین آیه رسید  
که وَتَقْرَأُ الْبُکْرَةَ بِمَنْعِ الْخَلْقِ الْآلِهَ نجاشی که بر بسیاری کرد و گفت بخدا حقست پس عمرو گفت ایها الملک چون مخالف کرده  
با ما در کن ایشان را پس نجاشی با و دشنام داد و دست خود را زد بصورت عمرو که در مانع او شکست و خون جگر پرید و گفت هت  
ایشان را پس دادند و ایشان را اخراج نمود و بجعفر و اصحاب و گفت که شما بنمایند که مهمان عزیز شریف و بر چشم ما جا دارد و  
بجمله ایشان خرج قرار داد کرد امین و امان مدت چهار پنج سال توقف نمودند تا پیغمبر رفت بمکه و در ایام فتح خبیر جعفر را  
اصحابش رسیدند و فتح خبیر بعد از شکستها و هزیمتها که بجمله مسلمانان اتفاق افتاده بود و دوست امیر المؤمنین واقع شد و  
گشت و در خبیر را کندی تفصیلی که در کتب مذکور است و جعفر نیز در همان روز وارد شد و پیغمبر فرمود بنمایند بکدام یک  
خوشتر است که بفتح خبیر یا بفتح مدینه جعفر و چون غایت نجاشی این بود که کثیر از خاصه او در مجلس بالایی سر او می نشستند و او را  
با دین و کثرت کینه در روی زرد و نهان حمزه را دید و بسیار محبت با و بهم رسانید و در میان ایشان مواضعه شد در این  
اشاء و که میانه او و حمزه عداوت هم رسیده بود گفت را نجاشی عرض کرد پس امر کرد که چهره و داخل لیل حمزه نمودند و اسرا

با و حوس و محارها مبروت و بدست بنامد که تا چند روز در میان آن تلف شد و عمر نیز برآمید و یکی مابوس شد و مراجعت نمود و نجاشی تن  
دست جعفر ایمان آورد و به پیغمبر عرضه نوشت که به پیغمبری توانم انوردم و شرح احوال خود را عرض نمود و از بختان نامی را از خوا  
خود باسی نفر از قبیله بنان و علمای نصاری را با تحف و هدایای بسیار رساند و غارتها قطبیه را نیز بجهت پیغمبر ارسال نمود با آن  
و دست بسیار و بعضی چیزهای دیگر در بعضی روزایات بنظر جعفر رسید که آخر غریبه مدینه نمود که بخدمت رسول خدا رسید  
باشد و چون از دنیا گذشت وفات یافت و چون جناب رسول خدا با اعلام چهره شل مطلع شدند و بر او نماز کردند و طلب مغفرت بجهت  
او نمودند و از شداید و وفای که بعد از بعثت بجناب بر او و اصحاب و روادان بود که جمع شدند فریض در دارالندوه و امنکای بود  
و سبع که هر وقت ایشان را مشورت در حادثه و مهمی اتفاق می افتاد در اینجا اجتماع می نمودند تا یکدیگر بگریه می نمودند و در امنکان  
و صحیفه نوشتند و همگی هرگز ندیده که با بنی هاشم چیزی بخورید و نکلم نکنند و خرید و فروش با ایشان نکنند و زن از ایشان  
نگیرند و با ایشان ندهند تا محبت را با ایشان بدهند که او را بکشند و بایکدیگر بکشد و میثاق نمودند که حسب المقتدر و همگی اعتقاد  
و سعی نمایند و یکدل و یک جهت باشند در کشتن محمد و عکرم و جله یا علایقه و فاش چون این خبر با بوطالب عم بزرگوار از جناب رسید  
بنی هاشم را جمع نموده داخل شعب شدند و آن غار است از غارهای که در کوهستان مکه بود و ایشان چهل نفر بودند بغیر زنان  
و اطفال و قسم یاد نمود که اگر خاری بنیای محمد رفته همه شما را از بت میرسانم و با شما محاربت و مصاحبت نکنم و از شما محبت  
اختیار کنم و شعب را مضبوط نموده حضاری بجهت خود در دست نموده پیغمبر را در میان گرفتند و شب نوزاد را کشت  
می کشید بنفش نفیس خود و شب که می شد شمسی خود را می کشید و آن جناب را میخوابانید و بنی لای سرا و با شمشیر برهنه  
می ایستاد و بعد از ساعتی از جناب را بیدار می نمود و بجای دیگر میرفت تا صبح میشد و روزی که میشد فرزند آن خود و برادران  
موکل او می نمود که دقیقه از او غافل نشوند و بابت چهار سال طول کشید و با ایشان شکی نبود و هر کس داخل مکه میشد  
از مشرکین فریض می رسید و جرات نمیکرد که چیزی با ایشان بفروشد و اگر کسی میفروخت مال او را مذهب و فسادت می نمودند و  
ابو جهل و غاص بن و ایل و نضر بن الحارث و عتبه بن ابی معیط بر سر راههای مکه می رفتند و قوافل را که بمکه می آمدند نگاه  
چیزی را ماکول و اطعمه همراه داشتند نمیکند اردند که به بنی هاشم خبر دهند و خدیجه دولت بسیاری داشت چنانچه در  
مذکور ساختیم و همه اموال خود را فدای رسول خدا نمود و در این چهار سال و خرج بر بنی هاشم کرد بی مطم بن عدی که او نیز  
از بنی هاشم بود داخل عهد نامه ایشان نشد و گفت این ظلم است و چهل نفر از اعیان مشرکین فریض مهر نمودند و در دیوان  
کعبه او بختند و ابوطالب و پیغمبر با ایشان موافقت نمود و پیغمبر در هر موسم حج بیرون می آمد از شعب بر قبیله قبله از غراب  
می گذشت و ایشان را ارشاد می نمود و با ایشان پناه میبرد که ایشان او را از شر املا عین محافظت کنند و ابوطالب از عفت  
میرفت و سنک می نداشت و مردم را از مناجات منع می نمود و همین نسبت بودند تا چهار سال میخواستند بیرون بیایند آنجا  
تا سالی دیگر در موسم حج و حزی و فریض ماکول یا غیر ماکول نمیتوانستند نمود مگر قوسم و مکرر بزرگان فریض منبر سنادند  
نزد ابوطالب که محمد را مجاد و نا اوزا کشیم و از این تنگی و عسرت و شدت خود را خلاص کن و ما تو را نیز یکی قبول میکنیم و حساب  
اختیار ما نایس و ابوطالب قبول نکرد و قصیده لامیه در این خصوص گفت و از جمله ابیات انقصید الیکست عربی  
و لما رأت القوم لا و دهم و قد طموا کل العری و الوسائل الملعونان اننا لا تکذب ندین ولا یحیی بقول الانا  
و ابیض یستقی الغمام یوجهر ثمال الیتامی عصمه لا لامل کذبم و بیت الله نری محمدا و لما نطاعن دونه و فغانل  
و سلمه حق نضر دونه و نذهل عن انبائنا و المحالئل لعری لقد کلفت بعدا باحد و لم یکنه حب الحبیب لکول

بجبت بنفسی دونه و حسته و داربست عنه بالزلی والکواهل فلا زال فی الدنیا جالالا هلهما و شبان عادی وزیر الخافلا  
 علمای شیدا خانما غلطایش بوالی المالحی لیس بماحل فامد رب العباد بنصر و اظهر دینا حق غیر باطل و این اشکاف  
 در ایجاد کریم بودیم نامعلوم شود که اهل سنه که اسناد کفریان بزوار می دهند از راه عناد و عداوت شیعه و چگونه توان  
 این اسناد را بان بزوار داخل که چون مطلع شدند کفار قریش از این اشعار ما بوس شدند و نیک نمودند از ایشان و گز  
 بر ایشان رفت و رفت بمرتبه که خبر با مثل شده بودند و یکدیگر که می رسیدند می گفتند و شب ما را خواب نبرد دیگری می گفت  
 مکر تو هم در شعب ابوطالب بوده و می گفت نه اما صدای کریمه اطفال و زنان نکند داشت تا بخوابیم و گاهی بعضی از ایشان زاد ایشان  
 و بتندی و خفا خوراک با ایشان می رسانیدند پس جناب اقدس الهی ارضه و افرسند نامه را که بر دیوار کعبه او چیده بودند  
 خورد و آنچه نوشته بودند در آن از ظلم و قطع رحم همه را محو نموده مگر همان لفظ جلاله را که با سمات اللهم بود پس چربیل نازل شد  
 بر جناب رسول خدا و خبر کرد اینجا را از این قضیه و آن حضرت کیفیت را بعم خود ابوطالب اعلام گشت ابوطالب برخواست و رخصت  
 خود را پوشید و از شعب بیرون آمد و داخل مسجد الحرام شد بر قریش در حالی که جمعیت نموده بودند در مسجد چون او را دیدند  
 توهم کردند که ابوطالب بنات آمد و راضی شد که محمد را بدست ایشان دهد تا هلاک کنند چون نزدیک شد سلام کردند بر  
 ایشان و ایشان جواب سلام گفتند و او را تعظیم نمودند و گفتند فهمیدیم که دشمنان شده و اراده موافقت با ما نموده و آنکه  
 برادر زاده خود را بماد می اینجا می رود چنین نیست و لیکن پیغمبر را خبر داده که خداوند او با و اخبار نموده که راضی محمد نامه  
 شما را محو نموده مگر اسم جلاله را پس ملاحظه نماید و عهد نامه باز نموده برینید اگر راست گفته پس شما از کرده خود پشیمان  
 شوید و موافقت او بدین قطع رحم و ظلم را و اگر دروغ گفته عهد را بشما و هم نا آنچه خواهیم بکنید پس ایشان راضی شدند و فرستاد  
 صحیفه را پایشان آوردند از کعبه و باز نمودند دیدند هیچ چیز در آن باقی نماند مگر سمات اللهم پس ابوطالب گفت ای جماعت از خدا  
 شکر کنید و دست بردارید از این عمل شنیع و خدا را از پناه بر این بخشم میا و دید پس متفرق شدند و هیچ سخنی نگفتند و چون از ایشان  
 که نسبت بابی هاشم داشتند از معاشر ایشان گفتند ما دشمنان شدیم و برادریم از آنچه در این صحیفه نوشته بودیم و پیغمبر  
 با جمیع اقرباء بنی هاشم از شعب بیرون آمدند و با مردم مخلوط شدند و از شدت و ننگی نجات یافتند و لیکن ایمان باز نی برگشت  
 نمود و ایشان را با شد از آن مصیبت مبتلا نمود پس ابوطالب بعد از دو ماه و پنج روز از بیرون آمدن از شعب وفات یافت و خدا  
 نیز بمصافحه چند روزی بدو بقا فرمود و این دو اندوه بزرگ یک دفعه بر این جناب وارد شد و باین علت آن سال را عام الحزن  
 نامیدند و از فوت ابوطالب جناب رسول خدا بسیار ماله شده جریع عظیم نمود و داخل آنحضرت برغم خود در حالت خضار و چویم  
 خود را در آن حال دید بسیار گریست و فرمود ای عم مرا ترکت کردی و دیو کوچکی و پیغمبری و بی پدری و بی مادر می کنی  
 و در نزدیکی با کثرت دشمنان و تنهایی و بی کسی و متکفل پستی چون من شدی پس ترا خدای عز و جل در دنیا و آخرت از راه من  
 کشیدی و خود را بدام رنج و غنا انداختی پس کلمه شهادتین را در این حال جاری ساخت نامان نلافی حقوق و خدمات تو را  
 نموده نزد پروردگار خود ترا شفاعت کنم پس نظر کردند و دیدند لبهای خود را حرکت میدهد چو نفاس سر خود را از زبانت اوج  
 و گوش داد شنید بعضی از اسرار خود را ببلند نموده و جناب رسول خدا مرده داد و گفت همان کلمه را که میخواهی و الله بر زبان  
 او جاری شد و چون خدیجه مشرف بر وفات کرد بد جناب رسول خدا بنیالین و غی مد و چون او را بدان حال دید طرارت شک  
 از دیدن های حق بین جاری نمود و فرمود ای محمد چه بسیار گریه است بر من که ترا بد احوال می بینم اما خداوند حکیم بی مصلحتیها حق را  
 در این از برای تو و من خواسته ایانه می بخشد و عهدی که خدا تبارک و تعالی در دهشت چهارم از این تو بمن فرمود مگر من و خمر عذر آن

حضرت فرمود بی  
خدیجه

خدیجه

و کلام خواهر موسی و اسید مذکور چون عرض کرد تحقیق چنین مقتضای بوده که عرض کرد هر چه از برای ما از اوصی شده و مقدر فرموده ما این را اوصی میباشیم و تسلیم میکنیم بعد از آن عرض کرد باری سول الله وقت رفتن است دقیقه نزد من بنشین تا و ادعای باز پسین کنم پس عرض کرد چنانچه در این مدت تقصیری اتفاق افتاده عفو فرمائید و اسند غائب که از نظر رحمت خود مرافقت کنید و گاهی بهانه دل شاد و از آیام خدمت و مشقت من یاد فرمائید و بسیار می شنیدم از شما از وحشت قبر و فشاران میفرمودی میگویم در وقت پیش من بفرماید بچه فرمائی شاید از بکوت مذکور شما از تنگی و هول مراد و برایی حاصل شود و عرض دیگر دارم حیا مرا مانع است که عرض کنم انرا با فاطمه میگویم که شما عرض کنید و بسیار دلم در بند فاطمه میباشد که صغیر است و در آیام صغیر بود و بنی منی ماند که فرما میشود نظر التفات خود را از او دریغ نفرمائی و در همه احوال مراقب و ملتفت او باشی و نگذاری که خواطرش افسرده و دنجی هم رساند که دل بنیم نازک میباشد پس جناب رسول خدا فرمود این بچه خدا از نور اوصی باد که در حفظ و حمایت رسول خدا خود داری نگر داری و جان و مال خود را داده من فدای نمودی و بسیار زحمت ما را کشیدی و حال دل ما در فراق تو بریان و دیدن های ما از فراق تو کریان است و در خصوص فاطمه دل خوش دارم که خدا بنیکو حافظ است بچه او و او یار و حاکم و دشمنای صبر من است بعد از آن با ختم اشکبار از بالین خدیجه برخاست و بیرون آمد و فاطمه را فرستاد تا پیغام خود را به عرض کرد که ای دختر التماس کن بخدا صبر بدت که جامه از خود در من بعد از وفات من بپوشاند که شاید بیکت ایضا تاج اقدس الهی بمن رحم کند و چون این جناب بن سخن را شنیدند فاطمه را طلبیدند و ردای مبارک را بدو دادند که بر نبرد و مادر او را خوشنود ساز و دو این که بنظر حقیر رسید که چون خواست ردای آن فرستاد که بر شل نازل شد و عرض کرد یا محمد خفیع ترا سلام میرساند و منفری نور دای خود را نگاهدار که خدیجه ایچنه داشت دانه ماند اگر کفن وی بر کرم ماست و او را بلباس کرم خود پوشیده کرد اینم و از بهشت عبرت کفن بچه وی بفرستیم و چون خدیجه از دنیا رفت شصت پنج سال از عمر شریفان گذشته بود و او را در جوف دفن نمودند و آن جناب او را در قبر رده و بدست مبارک او را در رکع خوابانید و قبل از آن خود در آن خوابید و او را دفن فرمود و در حدیث وارد شده است از حضرت امیر المؤمنین که هر وقت اسم خدیجه در نزد رسول مذکور می شد حضرت بسیار میگریست تا آنکه مذکور شد اسم آن بزرگواران حضرت بسیار گریست غایبه بی ادبی نمود که چه قدر گریه میکنی بزدن پر عجز و سرخ روی از بی اسدن حضرت منع شد و بسیار تراشت و گفت و مرا صدیق نمود و در وقتی که همه شما ننگد بگریزد و ایمان آورد بمن در وقتیکه همه کافر میشدند و از ایشان برای من دختر و شما ها همه عقیق شدند شعس جان در غنا نمائند که آرام دل نمائند دل در برم نبوخت که مطلوب جان برفت اکنون چه حاصل از قسرت است و نیکار کان طوطی شکریکن از بوستان بر رفت و چون خدیجه و ابوطالب از دنیا رحلت نمودند و این دو مصیبت بر رسول خدا در زمانی قابل رخ ذات جرات و بیچاری و تشدد قریب نسبت با جناب زیاد شد پس ملازم خانه خود کردید و بسیار کم پیرن می مید و چون شد وقاحت و بیشری ایشان در انداز رسول خدا بر حد کمال رسید ابوطالب خدمت آن جناب عرض کرد که نا ابوطالب زند بود بزرگ بود و خواهر می از او حاصل بود و حال هر چه خواهی بکن و بگویشی که در حیات بر آدم میکردی که بحق لات و غری می خواهم گذارد کسی بتواند حق رساند نازند آنرا بن غنطه بی ادبی نسبت بان جناب نمود و ابوطالب و زادش نام داد و از بیت رسانید و او قریب را اعلام کرد که ابوطالب مهمل نموده بهر برادر من این اجتماع نمودند و به نرد و آمدند چون تحقیق نمودند جوانی که من دین شمارا دست برداشته ام و لیکن بر برادر و دم خود را نمیگذارم کسی ندی کند نازند باشم بیک حد نفوذ پیغمبر گذران نمود و از ترس ابوطالب کسی مقرر آن جناب نشد تا آنکه عتبه بن ابی معیط و ابوجعل راه او را زدند و او را انباده

باز داشتند و در آن سال زشتت را بر اجتناب غریبت طاعت نمودند شاید بی تعقیب و از محاطت نماز و کعبه بفرمانند و سه نفر از اکابر ایشان  
 که برادر بودند حبیب و مسعود و عید بالبل بن حرد و شکوه کرد با ایشان از فریض و آنچه با و کردند پس از آن سه نفر نیز بنحوی است از آن  
 نمودند یکی گفت خدا غایب بود که غایب توئی بفرستند دیگری گفت اگر تو پیغمبری شان تو ارفع است از اینکه من با تو بگویم کم و الا  
 شان من ارفع است بعلت اینکه تو از آنجا زده پس رفتند و قوم خود را خبر دادند و آمدند بر سر راه اجتناب و از دو طرف در جمع  
 کشیدند و از هر دو طرف سنگ میباریدند بر اجتناب و هیچ کاشی بر نمیداشت مگر آنکه سنگی با و میخورد و چون از میان ایشان  
 مستخلص شد از پاهای مبارک خون جاری بود پس خود را بدواری باغی که در آن توای بود رسانیدند و در سامه آن دو وارد  
 نهایت دود مندی و از آن تکیه نمود پس نظر فرمود در باغ دید عنبه بن ربیع و شبیه در باغ شکسته اند اجتناب چون ایشان را  
 دید و شدت عداوت ایشان را با خدا و رسول میدانست خوش نداشت که از او ابدان حال به بیند و ایشان دیدند اجتناب را  
 خلاصی یافتند نصرانی عداس نام او را با قدری انکور بجهت آن حضرت فرستادند حضرت فرمود با و که از چه زمینی گفت از  
 اهل نینوی میباشدم فرمود نینوی بلدی در صالح پوس بن مانی است پس سید از اجتناب که پونس را چه میشناسی فرمود خدا بپایم  
 حقیر عیب کند پیغمبر خود را و با اهل میاندازد او را تا تبلیغ رسالت و را نماید و خدا خبر پوس را بمن داد پس کفایت احوال او را بیان نمود  
 پس عداس بجهت افتاد و قدمهای خون الو را اجتناب را میبوسید و خون از آن جاری بود چون عنبه و شبیه انحال را مشاهده  
 نمودند عداس را طلبیدند و سبب سجد کردن را پرسیدند و چون جواب گفت خندیدند و گفتند فرشته سخنان می شنود  
 که مرد سر هم بندی میباشد و فریب میدهد هر کرا میخواهد علی بن ابراهیم نقل کند که چون از طاعت اجتناب را جستجو نمودند و بدست عنبه  
 رسید ارام عمر بکسته بود متعجب بود که چگونه داخل شود با این همه تشویش که از فریض داشت کسی هم او را پناه نداده است  
 پس هجره نیکین خارنه مولای خود آمد در شعب خرابانید بختی شد و کسی نو مسلمانی را نزد اخنس بن شریف فرستاد که را  
 برای و از فریض امان بگیرد تا طواف و سقی کند که در عمره میباشد و عمره است و جواب داد که من از فریض بنیسم که از برای تو امان بگیرم  
 من حلیف ایشا فریضی هم منم میباشدم و حلیف بجهت اهل امان نمیدهد و منیرم امان مرا قبول نکنند پس فرستاد نزد سهل  
 عدوی و از او درخواست امان نمود و نیز قبول نکرد انگاه فرستاد نزد مطعم بن عدی که مرا در پناه خود بگیر تا طواف و سقی کنم او گفت  
 حالا بخت کجاست میخواستی بروی بدهد و احتیاط نمود گفت در این نزد یکها میباشد گفت برو و بگو در امان من هر قدر خواهی  
 و طواف و سقی کن پس پیغمبر آمد و مطعم با و داما و برادرانش گفت بران خود را برادر و پدر و هجره محمد بر وید که در امان من است  
 مبادا کسی با و از بیت برساند و از دور احتیاط او را داشته باشد و ایشان ده نفر میباشند و پیغمبر آمد و داخل مسجد الحرام  
 شد که طواف نماید چون فریض دیدند و خواستند که اذیت با و بوسانند علی الخصوص ابو جهل ملعون فیرا و نیز دیگر اهل ابوطالب  
 حامی و مرد و نهیاست و را بگیرد و بکشد پس طعم بن عدی گفت برادرم او را امان داده پس آمدند نزد مطعم و گفتند تو هم  
 با و کردی و امان او رده گفت نه پناه داده ام گفتند خوبست پناهی تو را نمیگیریم چون بکند و دفع کند شست پیغمبر را نیز برین رفتند  
 آنکه مطعم بکلیف توقف نکرده و پیشتر با و نموده نامزدی که خواهد بنماید در مکه و گفت در امان من میباشدم هر قدر بمانی  
 انحضرت فرمود که پیش ازین در امان مشرکی میخواهم باشم پس بیرون رفت و نزد هر طایفه مبرفت و التماس می نمود که او را در پناه  
 خود بگیرند قبول نمیکردند و میگفتند اگر خوب بود طایفه خود را با او بد سلوکی نمیکردند نزد بی کننده رفت و در هر یک  
 از منزل دشمنای ایشان را دعوت فرمود قبول نکردند هم چنین بی حلیفه بلکه نهایت بد سلوکی با و نمودند و اذیت رسانیدند  
 و بر سعی مبرفت نهایت اذیت را با آنها رسانیدند تا چنان شد که پیغمبر توانست از خانه خود بیرون بیاید و نه در خانه خود بماند

اولاد

و بعد خاب رفت بقتل کشتن آن بزرگوار که همت بسته بودند پس کشت بتل داد و در ساربه آن نشست و گفت ای حق تعالی اشکوا الیک ضعف توین و قلله حلیق و هوایی علی الناس انت ارحم الراحمین و انت رب المستضعفین و انت ربی الی من بکلی الی سید عالمین ام الی عد و یملکته امری ان لم یکن منک علی غضب فلا ابالی و لکن غامضت او کس علی اعوذ بنور وجهک الذی اشرف له الظل و صلح علیک امر الدنیا و الاخره ان یحلی غضبک او یغزل فی سخطک لکن لک العکس حق ترخلی و لا حول و لا قو الا بات و چون موسم داخل شدی بیرون آمدی در میان قبايل و ایشان را دعوت کردی و ابویسب عتب سرور را گرفتی و با و سنک زدی و او را د شنام دادی و کتاب خواندی و در نفسی علی بن ابراهیم مرویست که چون موسی از موسیهای عرب آمد و نفر آن بزرگان خرج که یکی اسعد بن زاده و دیگری ذکوان بن عبد قیس نام داشت آمدند و اینها دو طایفه بودند در مدینه یکی اوس و یکی خزیمه و سألها بود که مبنای ایشان نزاع بود و خون دسپاری از طرفین واقع شده بود و هرگز نه در شب و نه در روز براق و اسلحه و حربیان خود نمی افکندند و این اسعد بن زاده صداقت با عتبه و شبکه داشت پس بتل آوردت و انا و خواهرش نمود که واسطه صلح شود و وقت بخوردند با یکدیگر یکدست معیت عتبه گفت خانه ما و شما دو راست و ما را اموی شغلی بخ داده که مرا این امور بجهت ما میسر نمیشود و اسعد گفت چه شغل دارید و حال آنکه در حرم خدا در امن میباشد عتبه گفت مردی در میان ما ظاهر شده ادعا میکند که من پیغمبرم از جانب خدا و عقلمای ما را ضعیف و ما را اسعیه می شمارد و خدا یان ما را د شنام میدهد جوانان ما را ضایع کرده و از راه در برده و جمعی از منافقین ساخته اسعد گفت حکایت شماست گفت پیغمبر الله پس عتبه را طلب هست و از خواوند بزرگست و این اسعد ذکوان و هم قبیله اوس و خزیمه هستند در بلاد خود از یهودانی که در مدینه بودند از بنی النضیر و بنی قریظه و بنی فقیع که وقت ظهور پیغمبری زمکه رسید که هجرت مدینه نمایند که همه یهود در دست کشته شوند بلکه همه عرب در دست ذلیل و هلاک کردند چون ابیسی از عتبه شنید در دلش افتاد که این همان پیغمبر منقوست پس رسید که حالا کجاست گفت اینک در حجر اسمعیل نشسته و از شعب خود بیرون نمی تواند آمد مگر در موسم ای اسعد با او سخن مگوی و صحبت مدار که جاد و کراست و ساحر غریبی است و نورا از راه در میبرد اسعد گفت پس حکیم عمره آورده و لابد باید طواف کنم گفت کوشهای خود را پنبه بگذار و داخل مسجد شو که صدای او را شنوی پس چنان کرد و داخل مسجد و طواف نمود و پیغمبر در حجر با اصحاب خود نشسته بود پس در مشوط اول نظری کرد بر پیغمبر و گذشت و چون بشوط دوم رسید با خود گفت از من دیوانه تری نیست چنین امر عظیمی در مکه اتفاق بیفتد و من در مکه باشم و نفیض نکم و مطلع از حقیقت آن نیستم فردا بمدینه که رفتم قوم من از من می پرسند حقیقه حال را من چه جواب گویم پس پنبه از کوش خود در آورد و انداخت و بپای خدا گفت انعم صلیا حضرت سر خود را بالا نمود و فرمود خداوند عالم ازین بهتر بجهت شجرت فرای داده گفت چیست فرمود السلام علیکم ورحمة الله و برکاته و این محبت اهل بهشت می باشد پس اسعد گفت یا محمد در این نزدیکیها بچه خبر میخوای مرد مرا بشهادت دادن بوجدانیت خدا و آنکه من پیغمبر اویم و آنکه شرک نباشد و بنی خدا و بوالدین خود احسان نماید و اولاد خود را از ترس کفر نکشید و فواحش از قبیل ننا و لواط و دزدی و قمرسانی مرتکب نشود و یکدیگر را با حق میکشد و مال بپیم را با حق میخورد و در کبیل و وزن کم میدهد و زیاده میگیرد و ظلم میکند و عهد بکند و با خدا اگر بد و فایان نماید پس خدا دل اسعد را متورین و اسلام نمود فوراً اقرار بشهادتین نمود و گفت فدای تو شوم ما از اهل یرکیم و از طایفه خزیمه میباشیم و در شته دوستی مبنایه ما و قوم راوس پاره شده و از یوغ یرتری نیست مگر خدا ان را از یرکت خود دست کند و کسی بگویم از قوم ما آمده است ان هم چنانچه ما من رفاقت کنایم و ارم که این امر بدست تو تمام شود و الله ما از یهودی شنیدیم و ما را بشادت بظهور و خج

که فیما بین وضع مناصب شود

فرمود

حضرت

تو هم میباید و وصف ترا از برای مناسک گردانند و امیدوارم که ولایت ماحمل هجرت تو شود چنانچه بهود گفتند و محمد صلی الله علیه و آله که فرمودند و من از برای عهد و پیمان نیامده ام و بوم که کسی واسطه صلح شود بهتر از آن بگردد اما من از آن ائمه که در آن زمان آمدند پس اسعد گفت این همان پیغمبر موعود است بناقونیز مسلمان شوند این امر از برکت و فیصله پادشاه دین توان بنویسند شد پس هر دو عرض کردند که کسی را از خود همگام نماندیم که تعلیم قرآن بجا کند و دعوت کند مرا با طاعت خدای بنویسند مصعب بن عمیر را که جوانی بود شریف و ظریف و مکرر و پدیدار و درش از ابرهه اولاد و سلسله خود ترجیح میدادند و از آنکه برین نرفته بود بعد از آنکه مسلمان شد پدر او را از خود دور کرد و همراه پیغمبر نیز در شعب بود و کرسکی نیز بر او زور آورده بود فرمود که به همراه اسعد برو عذبه و بسیاری از قرآن را یاد گرفته بود پس رفتند عذبه و چون بقوم خود رسیدند و ایشان را خبر دادند از هر کشته یک نفر و دو نفر کردند و مصعب و خانه اسعد بن زراره بود و هر دو در میان طایفه خزرج رفتند و دعوت میکردند ایشان را و جوانان و فرموده با یکدیگر میرویدند و عبد الله بن ابی از خزرج بود و بنزد شریف بود در قوم خود و همه او را و خزرج جمعیت برین یکپارگی کردند نظر بجاوت و همت و جوهر عبد الله مطلع شد از احوال اسعد و از خوش بنام داشتند اما او سست شد پس اسعد بمصعب بن عمیر گفت که خالوی من سعد بن معاذ مرگست شریف و جلیل و قافل و در قبیله او کس مطلع است و از سخن او قوم بیرون نمیروند اگر داخل این امر شود امر ما فایده میشود پس به او و بر محبت ایشان پس آمدند بان محله و بر سر چاهی از چاههای ایشان نشستند و جمعی از جوانان و کودکان و فرموده با یکدیگر محله بردند و ایشان جمعیت کردند و مصعب قرآن میخواند بر ایشان و این خبر بعد رسید پس با سید بن خضیر که از اشراف ایشان بود گفت برو با اسعد بگو که من این عمل را و خدا و ترا زیاده مکن و این فریضی که آمد بگو راه خود بگرد و برو و چون اسعد آمد و از دور مشاهده نمودند اسعد بمصعب گفت که این از اشراف و بزرگان قبیله است اگر این را داخل امر خود کنیم بد نیست و باعث قوه مانشود پس چون نزدیک رسید گفت یا ابی الله خالوی تو میگوید محله ما از جوانان ما را بر ما مشوران مصعب گفت دقیقه نزد ما بنشین ما صحبتی بجهت تو بدادیم اگر تو را خوش آمد قبول کن و الا احتیاج داری پس اسعد نشست پس از سوره از قرآن خواند اسعد گفت چو نخواهد کسی داخل این امر شود چه باید کرد گفت غسل میکنم و لباس پاکیزه میپوشم و شهادتین میگویم و در رکعت نماز میکنم پس خود را در گاه انداخت و بیرون آمد و خود را مشاء داد و گفت عرض کن بر ما شهادتین را پس مصعب عرض کرد و او مسلمان شد و در رکعت نماز کرد بعد از آن با اسعد گفت که حله میکنم و الان خالو ترا من هر سه پس چون آمد و نظر اسعد بر او افتاد گفت منم بخورم که اسعد روی او را تقسیم میکرد بود فقیر یافته و فی الفور برخواست و آمد نزد مصعب و مصعب از سوره حم مذکری خواند فی الفور او نیز غسل نمود مصعب گفت با اسعد که کو با خدا در قلب او محبت ایمان را پیش ازین انداخته بود پس فرستاد در خانه خود لباس آوردند و غسل کردند و پوشیدند و شهادتین گفت و مسلمان شدند و دست مصعب گرفته آمدند بخانه خود و گفت ظاهر کن امر خود را و از کسی تو هم مکن و اسعد در میان قوم خود که بنوعی عیون بودند و فرزندان و ده که هیچ مرد و طفل و زن و شوهر نماند مگر آنکه همه حاضر شوند که امر و دوزش و حجتا نیست پس چون حاضر شدند گفت حال من نزد شما چو نیست همه گفتند تو بزرگ و سید و طایع ما ای مرا می داری بفر گفت ای مردان و ای زنان همه کدام با من سخن میگویند و سخن گفتن شما بر من حرامست مگر آنکه شهادت دهید که محمد رسول خداست مرخداي را که ما را گرامت کرد به پیغمبر خود و این همان پیغمبر است که بهود سالها ما خبر میدادند پس در آن روز خانه نماندند که آن محله و در آن طایفه که همه اهل آن خانه مسلمان نشدند و اسلام در مدینه شایع شد و اشراف و اعیان هر دو طایفه داخل اسلام شدند پس همه عربینه و ششصد و شصت رسول خدا و مصعب بن عمیر و کعب بن علقمه و کعب بن لؤی و کعب بن زید

صدقات که مشرکین بمسلانان مکه میفرستادند بمکه و اوس و خراج ایشان را جاد او و محبت همه انداز  
و مهربانی می نمودند و چون موسم حج شد و بزرگان اوس و خراج آمدند بمکه و محبت رسول خدا سپیدند پیغمبر فرمود شما جانا  
را میگیرید هرگاه بولایت شما بنیام و محافظت من از شرف من و بود خواهد کرد و ثوابان را ان شاء خواهد و من ضامن شوم که  
بلی هر عهده ای نخواهی از ما بگیرد و عده نمودند در عقبه و کتب معینی که شب دوازدهم و پنجم از لیلای شریف باشد کین اهل خانه  
المطلب شدند و در آن شب در عقبه مخفی شدند و هیچکس را خبر نکردند و پیغمبر علی و حمزه و عباس را با خود بردند پس هفتاد نفر از قبیله  
آمدند و با پیغمبر بیعت نمودند و عهد و میثاق کردند که جان و مال خود را در راه پیغمبر نهند و او را محافظت نمایند و پیغمبر نیز عهد  
و میثاق نمود با ایشان که در دنیا ایشان بزرگ و صاحب دولت و عزت و اعتبار و اختیار باشند و پیغمبر از میان ایشان بیرون نرود  
و در آخرت همگی ایشان را بهشت ببرد پس در دوازدهم نقیب بعضی پیش و بزرگ از میان ایشان انتخاب نمودند نه نفر از خراج و سه نفر از  
اوس و ایشان عهد نمودند و ضامن از جانب طایفه خود شدند پس شیطان چون از این مطلب مطلع شد فریاد زد که همه فریاد و  
خود شنیدند که اجتماع ترکش و عرب شما دشمنانهای خود شکسته آمد و خبر داد بدینست که در عقبه نشست و جوانان اوس  
و خراج با او بیعت میکنند بر جنگ شما چون اهل مکه شنیدند همگی سلاح بر خود داشت کرده و آمدند و پیغمبر جویندای شیطان  
شنید فرمود بانصار که متفرقی شوید عرض کردند هرگاه مریض می بینیم فرمود هنوز ما مریض شدیم  
عرض کردند همراه ما بیرون میافرومود انتظار امر الهی را می کشیم پس رفتند و خبره با شمشیر کشیدند آمد بر سر راه فریاد با علی بن ابی طالب  
چون خبر را دیدند گفتند این چه جمعیتی است که کرده آمد گفتند جمعیتی نداریم و هیچکس در اینجا نیست پس برگشتند و هیچ  
ان رفت و رفتند نزد عبدالله بن ابی و گفتند شنیدیم که قوم تو با محمد بیعت نموده اند عبدالله قسم یاد نمود بجهت ایشان که  
امری اتفاق نیفتاده و مرا علی نیست و راست گفت چه ایشان او را نبرده بودند و خبر نکرده بودند و انصاف گفتند عبدالله بن  
خدا سلبین مکه را بیدار بچ و دانه مدینه نموده اند که نمائند در مکه مکر پیغمبر علی بن ابی طالب چند نفر از پیرها و فقیرها و بیوه زنان  
که ضعیف و غایب بودند و قادر بر حرکت نبودند و چون فریاد را معلوم شد که امر پیغمبر را لا گرفته و اهل مدینه با او بیعت نموده اند  
بر جنگ ایشان پس چهل نفر از مسلمانان ایشان اجتماع نمودند و در دارالندوه و شیطان بصورت مرد پیری خواست داخل شود  
مانع شد و گفت تو کسی گفتی من از اهل محمد و صاحب رای و تدبیرم شنیدم اجتماع کرده اند بجهت فکر و شور و در باب من مرد  
آمده ام که شما از اینها بکم فکر صواب گفتند داخل شو پس داخل شد و گفتگوی نمودند با او و چهل گفت صلاح دیدم که شما  
از خود در خفیه نفرستم تا از یکدیگر بی هاشم خون او را خواهند دهیده بدین سلطان گفت بن رای بدیست بجهت آنکه  
محمد مقول خواهد شد لا محاله پس کی باشد که جان خود را فدای این امر کند دانسته و علاوه بران بنی هاشم راضی نخواهند شد  
که قاتل محمد زندگه بماند بر روی زمین و استعانت خواهد جست از هم ضمیمهای از خزاعه و غمر ایشان و لایب و ناچار بخارند و  
واقع میشود در میان شما و یکدیگر را تمام خواهد نمود و دیگری گفت فکر من اینست که او را حبس کنیم در اوطاق و قوی بقدر  
حق با و بدین نام بر مثل امر القیس و فایقه و زهر و شیطان گفت بن از ان بدتر است چه بنی هاشم راضی نشوند و چون  
حج و عمره شود و اجتماع طوایف اعراب شود استعانت جویند و او را بیرون دهند دیگری گفت او را از مکه بیرون کشید و نفرستاد  
مشغول شوید بعیات الله خود شیطان گفت بن از هر دو بدتر است بلکه آنکه جویند که از همه کس خوشتر و نرو و نصیحت تراست خیر  
میکنند که بر و بیرون و مرد مران بان هر دو و انواع فریبها بیکدیگر دارد از راه در ببرد پس چگونه این بی نشینید در خانه خود را  
صد هزار نفر را بکنار جای خود و بر سر شما بایستد و همه شما را ذلیل کند پس چنان شدند و گفتند پس رای صحیح چیست گفت

وای صبیح فرازان نیست که از هر جنبه از قبایل قریش میگذرد و در حق از بی هاشم نیز بگذرد و در حق خود نموده بچسب با کار و  
 و غیره و شمشیر بر سر او بریزد و بیک ضربت همه او را بکشد که همه شریات در خون او باشد و نتواند بی هاشم خون او را  
 طلب کنند چه خود نیز شریات باشند و از آن اگر دیر بخوانند سه دیر با ایشان بدهید گفتند ده دیر بدهیم پس هر کسی  
 شخص بخاک را نمودند و بر این رای همگی اتفاق نمودند و ابولهب را با خود شریات نمودند پس جریشیل نازل شد و رسول خدا و عمر  
 از این مشورت و این امه نازل شد و افریغی کربک الدین که در یثرب بود گفت که ای محمد و ای ابولهب و ای جریشیل و ای عمر  
 ای کربین و امر فرمود خدا اینها که بر روی را بجای خود بخوابان و بنا گذارند و قریش که شب هنگام بر سر او بریزند و مطلوب خود را عمل  
 آورند و در آن روز از خوشحالی مسجد الحرام آمدند بدان خود سونک میزدند و گفت برکت منزد و چون شب شد هفتاد نفر از قریش  
 اجتماع نموده آمدند بر در خانه آنحضرت و خواستند که بریزند باند درون خانه و اخبار را بشنوند اما ابولهب مانع شد ایشان را آن  
 بخت باند در خانه در شب و گفت زمان و اطفال بسیارند و خانه بسیار است و بدنامی حاصل شود شب کثیلت میباشیم و چون  
 صبح شد اول صبح بریزیم و او را میباشیم پس خوابیدند در اطراف حجره رسول خدا و آنحضرت امر فرمود که فرش خواب او را انداختند  
 و ابوبکر و هند بن ابی هاله امر فرمود که بروند در موضعی و انتظار اخبار را بکشند و چون ایشان رفتند علی را طلبید و فرمود با  
 میتوانی خود را فدای من کنی گفت منم دارم یا رسول الله گفت بیا بر فراش من بخواب و بر در بر روی خود بکش و در از شور روی من  
 من پس از این بسته خود چسبید و گریه بسیار می کرد و با و وصیت می نمود و امر بچسب می فرمود و می فرمود یا علی خداوند  
 عالم امتحان من فرماید و در میان خود را بقدر مرتبه و منزلت که دارند در دوسوی و ایمان خود پس از همه بیشتر بلا با بنیانان  
 میشود و بعد از آن هر که در درجه بهتر است و در مرتبه بلندتر است و بدو سبب که ای برادر و برادر این امتحان فرموده بمثل امتحان  
 که خلیل خود ابراهیم را نمود و هیچ خود را سهیل را فرمود پس صبر کن ای برادر من و این بود بدین من که در خانه خدا از دیک سبک و کار  
 پس علی را خواند و بر خود را بر روی و کشید و جریشیل دست پیغمبر را گرفته از حجره بیرون آمدند و سوره پس را میخواند و آنجا  
 چون رسید بانه و جملگان من بین آید بهم سدا و من جلفهم سدا فاعشينا هم فقام لا یجرفون این را خواندند و بر ایشان میزدند  
 و قدری خاک بر داشتند و بر سر ایشان پاشیدند و او را ندیدند و چون گذشت و با موضع رسید که سفارش کرده بود با ابوبکر  
 با و ملحق شد و هند را بجهت شغلی فرستاد و بیکه و با هم رفتند تا آنجا که از اغار نور گفتندی و داخل اغار شد با ابوبکر و چون  
 سفید صبح دمید برخواستند و خواستند داخل خانه شوند سلطان مصونت کنی آمد و گفت کجا میروید و که را طلب میکنید  
 گفتند محمد را گفت سرشک رفت و خاک بر سر شما پاشید و با القل خاک در سرهای شما هست پس چون دست بر سر خود گذارند  
 خاک بر سر ایشان بود حضرت امام جعفر صادق فرمودند که هر که انحال بر سرش رسید و بجنات بدرگشته شد پس داخل  
 و خالد بن الولید پیش ایشانها میرفت تا شمشیر کشید و چون رسید بامیر المؤمنین آن حضرت از جای خود حبست او را نکاه داشت  
 و دست او را اشاری داد و خالد مثل تخته شتر دست خود را بر زمین نهاد و مکان میداد و فریاد میکرد و عمر میخورد و در این اثنا صبیح شد  
 شد و شمشیر خالد را امیر المؤمنین گرفته و با شمشیر بر کتف ایشان یعنی باقی قریش دیدند تا وسط خانه و نگاه کردند و دیدند  
 علیست گفتند قو علی میباشی گفت بلی گفتند ما ترا نخواستیم صاحب تو محمد کجاست گفت بمیدانم مگر او را بمن سپرد بودید پس  
 امیر المؤمنین را گذارند و از عقب پیغمبر روانه شدند و شخصی بود از طایفه خزاعه ابوبکر نام داشت و در علم قیانه و پی بردن  
 بجای قدری تمام داشت پس او را همراه بردند و گفتند امروز از تو است که اگر بجای آمدی کاری کرده و جان همه را خریدی پس  
 از اشجای پای پیغمبر خبر میداد تا آنجا که ابوبکر وفات نمود پس جای پای او را شناخت و گفت از بعد و در نفر با هم رفته اند

طریق ایشان را بود تا بر در غار و گفت از این حاجت خود را بگویند و خداوند عالم عنایت فرماید و ایشان را برکت  
ان غار غنبد و ملکی بصورت سوارچی از قریش شده بر در غار ایستاد و گفت در اینجا کسی نیست و دو کبوتر ایشان را که ساخته اند و در همان  
شب بپخته کذا شدند پس چون صدای قریش را ابو بکر شنید مضطرب شد و از شدت اضطراب نزد بکت بود و سوا کندان حضرت  
و پیغمبر را و استکین میباید و در جواب میگوید و میگفت خدا یا ماست و چون دیدار ام میگوید در اینجا کسی نیست و باز نمود بدو را و گفتی  
در این مهتاب و اماده بود فرمود حال را بگوید اگر از این داخل شوند ما از آن در میرویم و سوار کشتی میشویم پس از ام گرفت پس قریش  
تو بیج بسیار با تو گریز نمودند چون غار عنکبوت را دیدند و ایشان را کبوتر و بپخته انرا متفرق شدند و در شعبها و راهها و خدا پیغمبر  
خود را محافظت نمود و در شب دیگر امیر المؤمنین و هندی بن ابی هاله رفتند در غار خدمت حضرت و پیغمبر آمد کرد هند را که دو شتر  
بجهت ایشان بجزد و در شب ستم حاضر کردند ابو بکر گفت من دو شتر ندا و میباید که ام و اماده است که خانه بفرمانا انها را بیاورد  
فرمود تا بقیه ان را بگری میگوید قبول کنم پس معلی فرمود تا بقیه انها را با ابو بکر داد و با امیر المؤمنین وصیت فرمود که امانات  
مردم که در نزد من بود همه را با صاحبانشان رد کن و نشویش مکن از کسی که خداوند عالم بمن خبر داده است که کسی از بیت نبوت نخواهد  
سپاسند پس فاش و بر ملا بطلب صاحبان امانات را و امانات هر کس را بدو جان و جان فاطمه را متوجه ایشان باش چون نوشته  
من برسد نگاه بیا و ایشان را حاکم کرد و هر چه خود بپا و نظر باینکه پیغمبر امین بجا آورده بود کند با وجود عداوت ظاهره تمام مردم  
از عربی که بمکه می آمدند اماناتهای خود را با او میسپردند و ام کرد او را که شتر و بار کبر بجهت عیال و اطفال و هر که خواهد هجرت  
نماید که بجز او انجام داده منتظر ام پیغمبر باشد و چون پیغمبر از غار بیرون آمد چو پای از قریش که او قیط نام داشت و عرض را  
بر خور و حضرت فرمود ام من بکفی مرا از خون خودم عرض کرد بلی و الله و نور این پیغمبر میدانم و اگر پیغمبر نبودی این کبکها در نصف  
شبی ایشان را می ساختند بپخته نمیکذاشتند و عنکبوت نمی تنید پس ترا محافظت میکنم و از راه نیکوئی میبرم که ترا هیچکس نداند  
و مطلع نشود و بر روزه میبندم پس چون امیر المؤمنین و آدم ابو بکر نوشته و راحله را میباید نمودند همان چو پان پیغمبر را برداشته از راه  
کو هسان برد و داخل شاه راه بنفشاند و مکرو و منزل فد بد و دران منزل بجهت ام معبد شریف بردند و کیفیت حال آن منزل و  
محرکه که از آن جناب ظاهر شد در مجالس و وقایع شهادت و سایر احوال خالص ال عباس سید الشهداء مذکور خواهد شد ان شاء الله  
و سرافه بن جشم چون مطلع شد از فرار ان حضرت سواران طایفه خود را بر داشته تعاقب جناب نمود چون نزد بکت حضرت  
رسید دست و پای سبش فروخت و در زمین پس نضیع و الناس نمود و پیغمبر را کرد و باز بالا آمد باز قصد اذیت نمود بان  
چنان شد تا سه مرتبه اینکه قصد بکشد میفرمود یا ارض خذ به و چون لایه و حجر میگرد میفرمود دعیه پس در مرتبه  
چهارم نیت کرد که بر کرد و اذیت نرساند مخص شد پس گفت یا ابا القاسم نا زبانه مرا بگیر و در این راه که میروی شتر و گاو  
و غلامها و اموال من در پیش روی تو میباشد اختیار همه را بگو گذارم حضرت فرمود ندا احتیاجی ندارم گفت پس حاجتی از من  
بطلب فرمود هر کس را انعام بکند از قریش او را بر گردان پس حاجی از قریش را سرافه دید که بتعاقب ان حضرت میروند گفت  
ان این راه مضییع نکشد که من متوجه این جاده هستم هر گاه به بینم او را خواهم گرفت شما از راه بمن و طایف بروید و چون انجا  
نزد بکت میبندید شد ندا بوی برید اسلحی را بفرستاد نفر از قوم خود آمد که انجا را از تنی برسانند ابو بکر گفت بجا رسیدند پیغمبر  
فرمود ببر من سپید اسم او چیست گفتند برید فرمود دل او سرد شد از کفر و از حمايت و اغانی گفتار پس فرمود از چه طایفه  
میباشند گفتند بنی سالم فرمود الحمد لله سالم شدیم خلاصه جناب فدیس الهی و زاهد است نموده ایمان آورد و بهمن راه  
پیغمبر آمد مبدینه و دران روز چون علی ندا شدند عمامه خود را بر سر نیزه کردند و در جلو حضرت رفت و در و از دهم ربیع الاول

علامه

وامانت بسیار می نمود  
ان جناب بود

سال سیزدهم از بعثت داخل مدینه شد و روز و شب بود و انصار هر روز می آمدند با استقبال انجناب و چند روزی که گذشت و بنامند ما بوس شدند چون حضرت بدی الحلقه رسید پس از منازل بی عمر بن عوف و چون نشان دادند شخص بودی دید سه نفر و آنرا از راه بی عمر بن عوف می روند فریاد زد که ای معشر مسلمانان این صاحب شماست که آمد و چون صدا در مدینه بلند شد مردان و زنان در نهایت سرعت و استیصال و فرح و سرور می آمدند پس پیغمبر آمد بمسجد قبا و در اینجا پانزده امد از شتر و طاغیه بی عمر بن عوف جمع شدند و خوشحالیها کردند و آن حضرت مهمان مرد پیری از بزرگان ایشان شد که او را کثوم بن هدم می گفتند و کور بود پس طوایب او کس می جسته اند و خرج بعلت عذابی که بنمایان ایشان بود جرات نکردند که خدمت انجناب بر سر کنند جناب رسول خدا صوره های ایشان نگاه میکرد و از خرج کسی را ندید و چون شام شد ابو بکر حبیب کرد بر رسول خدا که برویم و داخل مدینه شویم فرمود نا علی بن ابی طالب میگوید که مشکست علی بن ابی طالب میگوید بناید فرمود عنقریب میرسد پس ابو بکر پیغمبر را در اینجا گذارد و خود داخل مدینه شد نزد شخصی از انصار آمد و چون شب شد و نماز مغرب و عشاء از فرمود اسعد بن زراره باصورت نقاب بسته آمد خدمت انجناب و سلام کرد و دست انجناب را بوسید و اظهار فرح از قدم آن بزرگوار نمود و عرض کرد که کجا میگردم که خبر مرده مقدم تو را بشنوم و خود دایم کم و بخت نرسیم اما چون در میان ما و این طاغیه خون و نزاع واقع است جرات میگردم و چون شب شد و بکر ناب بنام و دم آمد نزد شما پس حضرت فرمودند حال کی از حضرات او کس را اینها بدهد که نزد نمایند نزد ما ایشان عرض کردند که قوسا اختیار ماهه میباشی بنام تو بنام ماست هر که خواهی بنام ده فرمود علی اما باید یکی از شما هم بنام بدهد پس دو نفر از بزرگان ایشان اسعد را بنام دادند و در آن پانزده روزی که پیغمبر در اینجا بود خدمت انجناب می آمد و نماز میکرد و جناب رسول خدا در حین وقت گفتگوی نوشتند با امیر المؤمنین که علی را بر داشته بنام بعد از پانزده روز انجناب رسید و اما واقعه ای که در جناب امیر رخ داد بعد از هجرت فرمودن رسول خدا مدینه آنچه از بعضی اخبار مستفاد میشود اینست بسیاری با انجناب رسانیدند چنانچه در حدیث وارد شده که این کو از امیر المؤمنین پرسید که آیا بودی در آن جا که خدا ابو بکر و اقران با او فرمود و گفته نایب الشیخ از صفای العار حضرت فرمود ای بر تو بر فراش پیغمبر خوابیده بودم و بر خود را بر روی من انداخته بود که ناگاه فریاد و بختند با شمشیرهای برهنه و چون او را دیدند بر سر من آمدند و مرا بسیار زدند تا آنکه مجموع بدن من پاره باز شد بعد از آن بنیجر مرا محاکم گشتند و در اوطاق محبوس نمودند و در اوطاق را قفل زدند پس عجزه آوردند بر دوا و طاق بکشیاء من باز داشتند چون شب شد شنیدم صدای هائقی را که می گفت یا علی چون نظر کردم کسی را ندیدم پس دیکم و جمع و در د اعصابی من که زده بودند تسکین یافت بعد از آن صدای دیگر شنیدم یا علی ناگاه بنیجر از پای من باز شد صدای دیگر شنیدم یا علی دهم در باز شد پس بر من امدم و آنچه نغمه میزد که من گریتم و غلبی و در تفسیر خود روایت کرده که چون آن حضرت را در فراش خود گذاشت و او در نهایت شغف و شوق قبول نمود و جان خود را ندای جان پیغمبر فرمود و می میرید و می میرد که من میانه شما را بر روی انداختم و عمر یک از زاده اند بگری نمودم حال کدام یک میخواهد عمر بیشتر کند هر گفتند ما بیشتر میخواهیم جناب الهی فرمود که چرا مثل علی بن ابی طالب و محمد نیستید که منانه ایشان عقدا خوه گتم و علی در جای او خوابیده و جان خود را ندای او میگردد پس هر دو بر زمین و او را محافظت کردند و شرفشان پس نازل شد جبرئیل بر بالای سر و میگفت یا علی و نشنید و گفتند بیج لک یا علی بن ابی طالب قد باهی الله بک ملائکه پس خدا این را نازل فرمود پس رسول خود و علی در عرض راه بود و من الناس من کفری نفسا ابتغاء مرضات الله والله یؤت فی العباد و دعوت دیگر بنظر حضرت

دیدم

پیغمبر خود

نور  
و اشجع

انفس امام حسن عسکری که چون کفار و فریاد رسپند بر بالین ان جناب بوجهل فریاد زد که روی اید باز گنبد چون باز کردند دیدند  
علی بن ابی طالب است خنجر شدند بوجهل گفت شما از چه شد گفتند و نیست بلکه علی بن ابی طالب میباشد گفت به بینید  
این پیچاره را کول زد و بجای خود خوابید که بکشتن او مشغول شوید و او بجات یابد اگر راست میگفت که خدا او را محافظت میکند  
چرا خود من نمائند که خدای او را حفظ کند چنانکه این طفل را بجای خود گذاشت و کول زد و او را که کشته شود و خود شکار  
باید حال شما هم رجوعی باین طفل ندارد و بر وی دل و انعام نموده پس گنبد این امیر المؤمنین فرمود ای بوجهل بکدام عقل این  
یا که هزار امپکوتی بخدا قسم که خدا انقدر بمن عقل و علم و شجاعت و قوه داده که اگر تمام ضغفا و دوانها و سفها منمت کنند همه  
انها قوی و لعقل فاس شوند و باز من از همه اقوی و اعقل باشم و اگر نه این بود که پیغمبر بمن امر فرمود که بعد از رفتن او چیزی حادث  
نشود من نابا و برکم هر شبهه باشم کارها داشته و همه شما را میبکشم و ای بر تو ای بوجهل خداوند عالم امر کرد با شما و زمین و کوهها  
و دریاها که از پیغمبر رخصت بخوانند و شما را هلاک کنند و قبول نمود و با شما برفق و مازا سلوک نمود تا ایمان بیاورد هر کسی که  
در علم خدا گذشت ان شما یا از اصحاب شما نظر بکرم و فضل و رحمت خدا و چونکه او از شما مستغنی است و شما محتاج با و میباشد بخوان  
شمار مضطر و مجبور بر طاعت خود کند بلکه قطع عذر و اتمام حجت بر شما ها نمود شما را با خست با خود باز دارد و الا همه شما را در ملک  
طرفه العین هلاک می نمود پس برادرش ابو الخیری در غضب شد شمشیر خود را از غلاف کشید که بران حضرت حمله کند ناگاه دید  
کوهها انجا گنبد شدند که بر روی و بیفتند و زمین شوق شد که او را فرو برد و دریاها با و رو کردند که غرق کنند و آسمان نیز آمد  
که بر روی و بیفتد پس شمشیرش از دستش بیفتاد و بهوش شد بوجهل گفت صفرا در مغز سر او جوش آمد و بجال شد او را بر پهن خانه  
خواست بر دم مشنبه کند و چون امیر المؤمنین آمد خدمت رسول خدا با و فرمود صحبت تو با بوجهل و نصبتی که از برای من کشیدی  
خدای عالم در بهشت مجور بان و ملائکه و سائید پر سیدند این کیست که غضب او این قدر میبکشد گفتند نایب و دیر غم آورد  
که بر خای و غایب و جان خود را فدای او نمود پس خنجر بهشت گفتند خداوند ما را خائن او کن و عودیان گفتند ما را مضرب او  
کن پس خدا تعالی فرمود با ایشان که شما نصیب او شیعیان او میباشد هر کز خواهد در شما اجاد دهد و شما را با و بخشد باز اضی میبکشد  
گفتند بی خداوند را اضی شدیم و شکر این نعت را میبکنیم و چون جناب رسول خدا بمیدیدند با و امد لکبی نا یا مکتوبی نزدان  
جناب فرسنادند که دیگر در مکه توقف نماد و ذوق اطرا برداشته بنایک جناب امره ندادند رفتن دید و هر کز ان ضغما مسلط  
بود از نداد و بخت نمود که بمائید یا بروند متفرق شب هنگام دزدی طوی و خود چون شب شد فاطمه رسول خدا را و مادرش فاطمه  
بفت اسد را و فاطمه دختر نبی را برداشته بر من امد و امین و ابو و امد نیز در خدمت انجناب بودند و ابو و امد بسیار شدند  
میرند شترها را حضرت فرمود با ابا و امد رفتن و مازا کن که اینها از منک و صیبهت میباشد عرض کرد که منبرم از عقب مائید  
فرمود نشویش مکن که پیغمبر بیا خبر داده که بنودی میرسیم و ایشان از بتی بمائید و انند بر سائند پس حضرت برفق و مازا ایشان را  
میرد و چون بخندان رسید هشت نفر سوار از قریش با و امد و کشتن با ایشان رسیدند پس با امین و ابو و امد گفت شترها را  
بخوابانید و به بندید و زنان ایشان او بید و شمشیر خود را کشید و امد مقابل ایشان بکشتند چنان بخاطر فرسید که زنهای  
بزدی بر روی بر کرده ای پدر و مرده گفت اگر بر نکردم چه میکنید گفتند دماغ و زار حالت میبایم و میریم پس سوارها آمدند نزدیک  
زمان و شتران که انها را بار کرده بر کرده اند پس جناب امیر بر سر راه ایشان آمد پس یکی از ایشان شمشیر خود را حواله انجناب نمود پس  
انجناب سر خود را زد و دید و چنان ضربتی زد بر او که از و گذشت و بگردن اسب مدی پس بعد بکمران نمود و گفت عسبته خلوا  
سبیل الجهاد المجاهد البیت لا اعبد غیر الواحد پس باقی سواران پاسیدند و گفتند ای پسر ابو طالب خود را از ما دور کن

فرمود که من میروم نزد پیغمبرم مدینه هر کس دوست دارد که خوش بچینه و بدش چاک چاک شود بر سر راه من بناید پس با او افتاد و بمن  
فرمود که شترها را بار نموده و زنان را سوار کن و فاش و علانیه روانه شد تا وارد خنجان شد و در آن خاکیشانانه روز ماند تا  
بعضی که عقب مانده بودند رسیدند و از جمله ایشان ام ایمن و کولای پیغمبر بود پس منزل بمنزل رفتند و شبها عبادت خدا را می نمودند  
و نماز صبح را با امیر المؤمنین بجاعت میکردند تا آنکه وارد مدینه شدند و پس از ورود در آن جناب بعد از نیت دو روز جناب پیغمبر  
از آنجا حرکت نمود و سوار شتر خود گردید و بنوعمر بن عوف جلو شتر حضرت را گرفتند و عرض کردند و پیش ما همان که ما اهل بیت  
و محبت و جماعت هستیم حضرت نمودن ما مودم که هر جا شتر بخوابد منزل منزل کم و این شتر ما مود است و چون این خبر با و کس و خبیج رسید  
که پیغمبر سوار شده داخل مدینه میشود همه بر آن پوشیدند و دو روز شتر آن حضرت را گرفتند پس هر کس التماس می نمود که این جناب  
ایشان بنماید و حضرت میفرمودند بگذاردید که شتر ما مود است پس وقت زوال آفتاب رسید بر بنی سالم پس ایشان عجز نمودند که حضرت  
نزد ایشان نزول کند و شتر و پیش نهاد ایشان خوابید و حضرت در آن خاتمه نمود و نماز ظهر را بطریق جمعه در آن جا نمود و چون  
روز جمعه بود و در آن روز صد نفر یا پیغمبر نماز کردند بعد از فراغ از نماز بان سوار شدند و جلو شتر را بر گردن انداختند و شتر را  
نابردند و مسجد بکه الان هست رسید و آن روز مسجد نبود بلکه زمینی بود از دو نفر تیم سهل و سهل که در زیر دست سعد بن  
بودند پس شتر خوابید بر در خانه ابویوب پس مردم همه آمدند و اصرار نمودند که او را ببرند بجانهای خود و شتر را زور بر خیزانیدند  
چند تن رفت و باز برگشت بر در خانه ابویوب خوابید پس مادر ابویوب سباب حضرت را برد بجان و حضرت در آن خاتمه نمود پس  
در بعد متکذاری آن حضرت کوفتهای بنکر کردند و هر شب زنانه سعد بن عباد شام بجهت رسول خدا می رفتند و در بیت طرف که  
خوالت بیکد و تفکر پیش نبود مجموع مسلمانان که در خدمت آن حضرت بودند میخوردند و سپهر میشدند و هنوز طرف بر حال خود پیر بود  
و هر روز زنانه سعد چاشت می خوردند و همین نسبت بود و بزرگان اوس و خزرج بنوبه چاشت و شام می خوردند و سعد بن  
روزی چاشت بجهت انتخاب بخاست ببرد کسی حاضر نبود خود بر دست گرفته برد و از جمله اعاظم و اشرف بود و چون خدمت آنحضرت  
کنار و حضرت فرمود تو خود زحمت کشیده عرض کردم بلی یا رسول الله کسی حاضر نبود فرمود خدا شهادت برکت دهد در این خانواده و در آن  
اوقات میبود بنی قریظه و بنی قریظان چون دانسته بودند و در کتایبهای خود خوانده بودند که امر او بالا خواهد گرفت و مسلط خواهد  
شد آمدند نزد او و با او عهد و میثاق نموده امان نامه گرفتند و آن حضرت قلا ارشاد فرمودند ایشان را و دعوت نمودند عبدالله بن  
سلام که از اخبار و علماء ایشان بود بعد از تحقیق سائل بسیار را بمان آورد و بعضی بکریتر امان آوردند و بعضی اعصیت دین و  
مذهب مانع شد و امان خواستند پیغمبر نیز عهد و شرطی با ایشان کرد و نوشتند و همه مهر نمودند اما امپ که از ایشان سبقت  
بخیانت نمود و شیطنت نکند و ضرر نرساند نه بزبان و نه بدست و نه بدلیل و نه در روز از حضرت رسول و از  
مسلمانان دامن و امان باشکند و چنانچه خیانتی ظاهر شود از ایشان خون ایشان مناج و مال ایشان حلال باشد و زنان و اطفال  
ایشان اسیر باشند و در دست مسلمانان پس از این را از اند و نفر تیم خریدند و مسجد ساختند و نا هفت ماه در آنجا دو بیت اقامت  
نماز میکردند بعد از آن دو بیکه نماز فرمودند و در همین سال یا سال بعد جناب امیر المؤمنین جناب فاطمه زهرا را خطبه نمودند  
و پیغمبر او را عقد نموده چنانچه شمه از آن در احوال آن سیده نشاند که در خواهد شد **فصل بیستم** در بعضی وقایع و محرمات  
مصاب که با جناب رسید تا اوان رحلت آن بزرگوار و در این فصل مذکور شود کیفیت نصب خلیفه یعنی تعیین کردن احباب  
امیر المؤمنین را بجهت و صلابت و خلافت بعد از خود و چون علم مصابی که با جناب رسید در جنگ احد بود و در جنگ بدر و جنت  
افس الهی پیغمبر خود را یاری می نمود و فتح عظیمی شد بجهت پیغمبر و رؤساء مشرکین از ابو جحل و عنبه و شیبه و مشاهیر فراتنه و کثر

و بنی نصر

الجناب

هیکل گشته شدند تا هفتاد و نهمین سال پیر شدند بودند که دست مسلمانان و از مسلمانان کسی کشته نشد مگر تازه نفر  
و از جمله ایشان عقیقه بود که بیستم پیغمبر بود و هفتاد سال از عمرش پیش گذشته بود باعث به میانه نمودند و هر دو یکدیگر کشته  
شدند و معنی از هر دو باقی ماند که حمزه و امیرالمومنین بعد از فراغ از تمام شبیه و ولید آمدند و عتبه را پاک کش نمودند و عقیقه را  
بردوشن کشیدند افزودند بخدمت انجناب و هنوز معنی از مقامات داشت و از دلگهای ساق او خون جاری بود عرض کرد یا رسول الله  
وفا بجهت خود نمودم پس حضرت بسیار کریمیت داد و دعا ای خیر فرمود و بر او نماز گذارده او را دفن نمودند لهذا مفصلاً ذکر کیفیت  
جنت احد بنمایم و اکفایم کنیم از جنت بدر بحکایتی که مشتمل بر کیفیت احوال زینب دختر رسول خدا که در آن اوقات زوجه ابوالعاص  
و بیع بود و از جمله کسانی که در جنت بدر همراه ابو جهل بجنت پیغمبر آمد بودند ابوالعاص بن ربیع بود و دستگیر شد چون ابوالعاص  
دستگیر شد و بنا بر این گرفتاری فدیة از اسلام گذاشتند و ایشان خون خود را بخوردند و مرخص میشدند لهذا زینب چون مطلع از اسیری  
شوهر خود گردید مالی فرستاد خدمت رسول خدا بجهت استخلاص او و در میان آن مال قلابه بود که از حدیچه مادرش باورسیده  
بود و شش نفقات ابوالعاص و چون جناب رسول خدا آن قلابه را دید بسیار کریمیت و فرمود این از حدیچه یادگار ماندن پس مسلمانان  
فرمود اگر صلاح بدانید و بر شما آوار باشد اسیر او را منصرف کنید و فدیة او را از او بگیرید عرض کردند بل یا رسول الله فدای تو باد مال و جان  
ما پس ابوالعاص را منصرف فرمودند و فدیة پای و زانپزد کردند آیا ابوبکر و عمر آنوقت که پیغمبر انقسم رفت و زینب دختر خود نمود و اسیر  
او را خلاص نمود بجهت خاطر او و اموال او پس زاد حاضر نبودند و ندیدند کیفیت دل نکرازی و خواطر خواهی انجناب را نسبت با او و اگر  
دیدند چگونه با او دعای سلام و بندگی بلکه ادعای خلافت و عباسی ملاحظه جانب رسول دانکردند نسبت با طاهره و فکر او را عصا  
نمودند و بر فرض آنکه حق مسلمانان بود چرا استدعای بخشش از بقاطعه نکردند و دل جوئی ظاهر را با آن مصایبی که بان عزیز کوارد  
بود بعلاوه آنچه رسانید بودند منظورند از شنیدن یا منزله طاهره سپیده نساه عالمیان و بار همگی پیغمبر آخر الزمان از زینب کمتر بود با آنکه  
علی بابایی طالب بیستم پیغمبر برادرش ابوالعاص مشرک گفت تر بود با مسلمانان رد التماس و رام نمودند و چیزی را که پیغمبر با طاهره داده  
بود و سالها در تصرف او بود هرگاه از او منع گرفت آیا با او معاوضه میشود کند یا برایشان میشود بداند نه والله بنویسد مکتوبات عدوة با  
و کفر حقیق ایشان که بار همگی پیغمبر را بدین مرتبه انداختند که از شدت غم و ملال و کراهت احوال وصیت فرماید که او را شب دفن کنند  
که ایشان بتشیع جنازه و دفن و نماز حاضر شوند الحق خوب غایت حقوق پیغمبر را نمودند و ذوق سلطنت را از ناخواسته او درد برداشتند القضا  
گو یا رسول خدا شرعی نموده بود با ابوالعاص که چون بمکه رفت زینب را روانه کند بمدينه و چون وارد مکّه شد رسول خدا بن حادثه  
با شخصی از انصار فرستاد که در خارج مکّه در فلان مکان توقف نمایند تا زینب را با ایشان رسانند و ایشان او را برداشته مراجعت  
نمایند پس بیرون رفتند تا بان موضع رسیدند و ابوالعاص نیز بزینب گفت برو نزد پدر خود پس ندا زد که خود را دیدن پنجاهانی از اهل مکّه  
پرسیدند که بن الربيع برادر ابوالعاص او را سوار شو نموده علامه در روز روشن بیرون برد و تیره کمان خود را برداشت و شتر زینب  
بهراند و او را بجاده سوار بود پس این خبر منتشر شد میان قریش و زمان ملاحت کرده اند و از او ترسیدند از اینکه دختر پیغمبر یابن وضع  
از میان ایشان برود پس سوار شدند و از عقب و بیچکل ناخستند تا آنکه دزدی طوی باورسیدند اول کسی که رسید همانا بن اسود  
و نافع بن عبد القیس بودند پس تیره خود را هبار حرکت داد و بزینب در خانه که زینب در کجاوه نشسته بود و زینب ترسید و بر او  
منقولست که چلی داشت از ابوالعاص سقط شد حاصل کثافت تروخان خود را کشید و قسم یاد نمود که هر کس پیش آید باین تروخان  
او را خواهم کشت پس ابوسفیان با همه اطحابش جمع شدند و گفتند ای مرد تروخان از ما دور دار ما سخنی نبوی گوئیم پس دست کشید  
و ابوسفیان چون نزدیک رسید ایستاد و وقت خوب کاری نگردید زینب را من و علائم روز روشن از میان ما بیرون بردی تنها